

۱۱۶  
سُئِلَ الْبَصِيرُ نَفْسَهُ وَجَبَّحَ بِاللَّامِزِ الْبَصِيرُ

وَمِيرُ الْعَبْعِ تَادِرِي الْعُغْبَا

حَكِيمِ سِنَانِي غَزَنَوِي

بِتَضْحِيحٍ وَمَقْدَمٍ

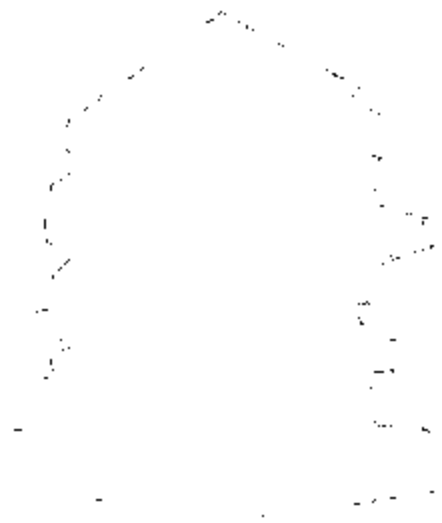
بَابِلِ هَرَوِي

8376



**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi  
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ  
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ





۱۱۶  
سُئِلَ الْبَرَاءُ عَنْ تَفْسِيرِ حَرْفِ الْوَاوِ فِي الْقُرْآنِ

وَمِمَّا الْعَبَّاسِيُّ تَأْوِيلَ الْوَاوِ فِي الْقُرْآنِ

حکیم سنائی غزنوی



بیتناصح و مستقر

میل ہروی

کابل - سرطان ۱۳۴۲

137099

## بسم الله الرحمن الرحيم

### مقدمه

کمی نام کهن گردد مجدود سنائی را  
نو نو چو بیمار اید در وصف تو دیوانها

حکیم بزرگوار ابوالمجد مجدود بن آدم تقریباً هشتصد سال قبل  
در غربه شهر تازی بلخی افغانستان چون مهری فروزنده از عرفان و ادب  
درخشید و امروز مرقد او زیارتگاه مخلصان است. او بهر غربی  
مبارزد و او عشق و عرفان را تمام کرده بود. آنجا که مولیای  
بلخی ما در حق او گوید:

ترک جوشی کرده ام من نیم خام  
از حکیم غز نوی بشنو تمام

شرح مختصر زندگی او در غالب تذکرها با این سوانح نگاشته  
باشان آمده است.

محمد زبونی در رحمت الصدور

عوفی در لباب الالباب جامی در معانی  
دولت شاه سمرقندی در تذکره خوس

امین احمد زبیری در معنی اقدار

تقی الدین و حدی در عرفان العارفین

واله داغستانی در ریاض الشعراء

ابو طالب تبریزی در خلاصه الاقدار

آذر بیگدلی در آتشکده

هدایت در ریاض العارفين و مجمع المصعب

قدرت الله سہانپوری در شامی سبح الاقدار و همین مضمون در تذکره

روز روشن مجالس المؤمنین ، سہیئة الاولیاء

ید بیضا ، ریاض الشعراء ، شعرا المعجم شہلی نعمانی ، مجالس العارفین

کارز گماهی مجمل فصیحی ، مرآت الحدایق عبداللہ سیاسی و چندین تذکرہ دیگر از زندگی و شاعری حکیم بہ نیکی یاد کردہ اند .  
در افغانستان فاضل و ادیب فرزانہ استاد خلیل اللہ خلیلی در گرفتن ابن فیض ( معرفی حکیم غزنہ ) سہقت جستہ اند و شرح حال و زندگی و معرفی مختصر آثار حکیم را ( کتابی مستقل ) نگاشته اند و بسال ۱۳۱۵ در داخل ۱۳۴ صفحہ چاپ شدہ است سعی شان مشکور باد .

باید از بنا غلی جلالی عضو انجمن تاریخ ہم بہ نیکی نامبرد کہ چند مثنوی حکیم سنائی را بشہر خود حکیم « غزنہ » چاپ کردہ اند ہمین طور کسانیکہ از بعضی معاصرین مستشرقین و دانشمندان ہمسایہ ما ایران و ہند در سوانح و شرح زندگی و اشعار حکیم بحث و فحص کردہ اند مثل دکتور بون در تاریخ ادبیات و استاد فروزانفر در سخن و سخنوران و دکتور صفادرتا ریخ ادبیات و دکتور رضا زادہ شفق در تاریخ ادبیات و مقدمہ دیوان سنائی و مظاهر مصفا در دیوان حکیم و حواشی چار مقالہ علامہ ذوقینی و کتب اهدائی محمد مشکوٰۃ و مقدمہ حدیقہ و ہمین طور مکاناتیب سنائی بکوشش نذیر احمد اسد قسمت فارسی بوہنتون اسلامی علیگرہ چاپ شدہ شرح احوال سنائی تذکرہ رفتہ و شکی نیست کہ چندی دیگر شرح حیات حکیم را نوشته اند کہ روی یاد کرد بالا برای نگاہ دندہ مجالسی نمی ماند تا حیات صوری حکیم را بنسکارم و اگر احیاناً چیزی نگاشته آید از تتبعات دیگران کہ یاد کردہ شد ، باید استفادہ نمود و نقل کرد ، کہ این کار بذات خود تحصیل حاصل است و من مآخذ زندگی و حالات خواجہ سنائی را نشان دادم و دوستان را بہا حواالت میدہم .

و چند سطر را جمع بہرخی خصوصیت های حکیم سنائی را اجمالاً یاد میکنم با نمونہ چند از کلام گہر بار او .

۱- حکم سنائی در عرفان مقامی خاصی دارد و اول شاعری در جهان سخنوری خواهد بود کہ سخن موزون و زبان دل را در خدمت

عرفان و تصوف گذاشته و عرفان را در قالب اوزان و قوافی و اسجاع ریخته است.

۲- داستان همان لایخوار که صبا هنگام بر او بانگ زد اگر راست و درست باشد آن گلیانگی بود که او را عند لیب عرفان ساخت و حکیم را از جهانی بجهانی کشانید و از مدح این و آن دست گرفت و بدامن ابو یعقوب یوسف همدانی آویخت.

۳- حکیم سنائی اگر گاهی در حلقه مداحان در آمده بگوش حکام و ملوک وقت در و گوهر بند، آویزان کرده و بهرامشاه را طی نامه نصیحت میکنند «دو چیز در عمر افزایش و زندگی زیاد گرداند یکی نصرت مظلومان و دیگری قهر ظالمان» (۱)

۴- از خصوصیات شاعری حکیم غزنه اینست که لفظ و من را در اشعار بهلوی هم دوش بدوش، پرورش داده، زبان برخی شعرای عرفان نگار کرشمه ا لفاظ را قربان معانی ساخته و بنا معنی را به جان لفاظ میان نهی نکرده است.

۵- صرف نظر از اینکه تمام شعرای بعد از سنائی، شعرا عرفانی او نظر خاص داشته اند مثل خاقانی در *نحفة العراقرین* و حکیم نیشابوری در *مخزن الاسرار*، مولانا در *مثنوی افکار* عرفانی حکیم غزنه را در واقع شرح نموده و در برخی جاها ناماد میکنند.

بشنو این بند از حکیم غزنوی

تا بیایی در تن کهنه نوی

بعد از اینکه ازین خصوصیات حکیم غزنه بگذریم،

نام می بریم

۱- دیوان حکیم سنائی شامل مجموعه قصاید غزلیات و مسمعات و ترکیب بند و ترجیح (مدایح، زهدیات و مندرجات)

۲- *حدیقة الحقیقة* که یکی از مصادر و ماحد نزدیک مثنوی مولانا است است و آن در گامی که تدوین شده بود دعای فشری را و بشو رسید

(۱) مکاتیب حکیم سنائی و مقدمه و دیوان حکیم



و در نتیجه حدیقه بدار الخلافه بغداد در سال گردید و بعد از  
سانسور اجازت اشاعت دادند حدیقه بنام الهی نامه و فخری نامه هم  
یاد شده است .

۳- کار نامه بلخ (مطایبه نامه) این مثنوی در بحر حدیقه سروده شد است

۴- طریق التحقیق : حاوی مطالب عرفانی است و بر وزن حدیقه .

۵- عقل نامه این از خوردترین مثنویات حکیم است .

۶- منتخب حدیقه : که خود حکیم سنائی مطالب عالی از حدیقه

انتخاب کرده است .

۷- مثنوی سیر العباد الی الامعاد که اینک بزیر طبع آراسته گردید .

مکاتیب سنائی که بکوشش محمد نوری در هند چاپ شده است

۸- تجربه العالم

خواجہ سنائی در تمام شهر های خراسان سفر کرده طی نامه  
بلند بالائی بحکیم عمر خیام نیشابوری در ضمن سایر گفتنیها از  
گذارش واستقبال مردم هرات تذکر میدهد که چند سطر را نقل میکنیم  
و در ضمن سبکک نشر نویسی حکیم سنائی در این دو سفر تجلی کنند :  
« و شرح آنچه ائمه و تغات و سادات هرات و او ساطا الناس  
و عوام این شهر باستقبال و اقبال و مراعات با من کردند در حد و عد نیاید  
من دیگر بار خواستم که نقاشان روحانی را بر کار کنم تا برجا نهایی  
امیدوار عاشقان گهر با دان کنند ... » ( ۱ )

چند پارچه شعر از حکیم غزنه

از طریق التحقیق

راه دو راه کرد گفت مگرد

که بگفتارده نشاید کرد

زین نشیمن سفر بیلاکن

خویشتن را چو عقل والاکن

۱ مکاتیب سنائی ص ۷۲ بکوشش احمد نذیر

دو قدم بیش نیست اینهم راه  
 راه نزدیک شد سخن کو تاه  
 يك قدم بر سر وجود نهی  
 وان دگر بر سرو دود نهی

### از دیوان حکیم

نکند دانا مستی نخورد عاقل می  
 در ره بستی هر گز ننهد دانا پی  
 چه خوری چیزی کز خوردن آنچه ترا  
 نی چنان سرو نماید بمثل سرو جوانی  
 گر کنی بخشش گویند که می کرد نه و  
 گر کنی عریده گویند که او کرده می

### ملک خواجه سنائی

بسکه شنیدی صفت روم و چین  
 خیز و بیا ملک سنائی به زمین  
 با همه دل بینی بجزس و بخل  
 تا همه جان بینی بی گمرو گمین  
 زرد نه و کان ملک زار دست  
 حوته و اسب فلکی زار زان  
 بای نه و چرخ بز بر قدم  
 دست نه و ملک زار نگین  
 درخت گیاهی نه و وار و اج و وار  
 تخت بر آورده بجزخ برین  
 عاقبتی داری و خود سندی  
 اینست حقیقت ملک داستان

گام ولی گوید هست او چنان  
 گام عدو گوید هست اینچنین  
 اوز همه فارغ و آزاد و خوش  
 چون گل و چون توسن و چون یاسمین  
 خشم نبوده است بر اعداش هیچ  
 چشم ندیده است برا بروش چین

### دو قصیده از حکیم غزنه

ای یار مقام دل بیش آیی و دمی کم زن  
 زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن  
 در باکی و بی باکی چنانا چو سراندازان  
 چون کم زدی اندردم آن کمزده را کمزن  
 اشغال دو عالم را در مجلسی قلاشان  
 چون زلف نکور و بیان بر هم نه و بر هم زن  
 در چار سوی عنصر صد قافله غم هست  
 یک نعره ز چالاک بی بر قافله غم زن  
 آبی که نهی زان پس بر عالم عالم نه  
 آتش که زنی آنگه در عالم عالم زن  
 ارتخت نهی زان پس بر عالم عالم نه  
 و ردار زنی مادرا بر گنبد اعظم زن  
 در بوته قلاشان چون پاک شدی زرشو  
 و ندر صف مهجوران چون صبح شدی دم زن  
 تاج انا عبدالله بر تارک عیسی نه  
 مہری ز سخن گفتن بر دولاب مریم زن  
 هر طعمه که آن خوشتر مر بیخبران را ده  
 هر طعمه که آن سختتر بر تارک محرم زن  
 رخت از در هم رنگان بردار و بیکسو نه  
 و ندر بر همدر دان خر پشته و طارم زن

در مجلس مستوران و ندر صف رنجوران  
 هم جام چورستم کش هم تیغ چورستم زن  
 یاران موافق را شربت ده و برترده  
 پیران منافق را ضربت زن و دم دم زن  
 نقلی که نهی دل را در حجره مریم نه  
 لافی که زنی جانرا از زاده مریم زن  
 نازیکه کنی اینجا باعاشق محرم کن  
 لافی که زنی باری باشاهد محرم زن  
 کجتل ازنی انظر در دیده موسی کش  
 خال فعصی آدم در چهره آدم زن  
 گرباده دهی مارا بر تارک کیوان ده  
 و درای زنی مارا در قعر جهنم زن  
 چون عشق بدست آمد تن دور کن و خوش زی  
 چو عقل بپا آمد بی گور کن و غم زن  
 غماز سیه رویند اینجا شب و روز تو  
 در سینه آن سه نه در شربت آن هم زن  
 بر تارک هفت اختر چون خیمه زدی زان پس  
 هم خصل دما دم به هم رطل دما دم زن  
 خواهیکه سمانی را سرمست بدست آری  
 خاشاک بر اشهب نه نارانه براد هم زن

این قصیده در قبة الاسلام بلخ گفته شده

برک بی برکی نداری لاف درویشی مری  
 رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مدن  
 یا برو همچون زنان رنگی و بوئی بیش کیر  
 یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن



هر چه بیشی جز هوا آن دین بود بر جان نشان  
 هر چه با بی جز خدا آن بت بود در هم شکن  
 چون دل و جان زیر پایت نطع شد بائی بکوب  
 چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن  
 سر بر آرد از گلشن تحقیق تاد در کوی دین  
 کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن  
 درد دین خود بوالعجب در دست کساندر وی چو شمع  
 چون شوی بیمار خوشتر گردی از گردن زدن  
 اندرین میدان که خود را می در اندازد جهود  
 و ندرین مجلس که بت را می بسوزد بر هم  
 اینست بیهمت شگرفی کو برون ناید زجان  
 و انت بیدولت سواری کو برون ناید زتن  
 هر کسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد  
 درد باید عمر سوز و مرد باید گامزن  
 سالها باید که تا يك سنگ اصلی ز آفتاب  
 لعل گردد در بدخشان با عقیق اندر یمن  
 ماهها باید که تا يك پنبه دانه ز آب و خاک  
 شاهی را حله گردد یا شهید را کفن  
 روزها باید که تا يك مشت پشم از پشت میش  
 را هدی را خرقه گردد یا حمار را رسن  
 عمرها باید که تا يك کودکی از روی طبع  
 عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن  
 ورنها باید که تا از پشت آدم نطفه  
 بوا لوفای کرد گردد یا شود ویس قرن  
 چنگ در فتراک صاحب و لتی زن تامگر  
 بر تر آئی زین سرشت گوهر و حرف ز من

روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا  
 چون عروسان طبیعت رخت بندد از بدن  
 تا تو در بند هوایی از زرو زن چاره نیست  
 عاشقی شو تا هم از زرفارغ آئی هم ز زن  
 نفس تو جو یای کفراست و خرد حویبای دین  
 گریقا خواهی بدین آی از فنا خواهی بشن  
 جانفشان و پایکوب و راد زی و فرد باش  
 تا شوی باقی چو دامن بر فشانای زین دمن  
 کز بی مر دانگی با یغده ذاب آمد حیار  
 و ز بی تر دامنی اندک حیار آمد سمن  
 راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف  
 زامنجان نفس حسی چند باش مسجن  
 چون برون رفت از تو حرس آنکه در آمد در تو دین  
 چون در آمد در تو دین آنکه برو شد مهر من  
 گرامی خواهی شد برها زویدت زین در مگاه  
 همچو شرم بیمه جز گریه بهان جو سمن  
 باز معنی بهمان سجده در زویدت حسی  
 سحت کاسه بود جویدت زویدت سمن  
 باش تا طومار دعویها فرو شوند خرد  
 باش تا و ان معنی ها بچویدت و العین  
 باش تا در پیش دایها برسد بر دای حسی  
 در جهانی نوال الحسن بینی معنی نوال العین  
 در جمال حال مردان بی اثر باشد مغان  
 و ز شعاع شمع تابان بچویدت باشد اکین

بارنامه ماومن در عالم حس است و بس  
 چون ازین عالم برون رفتی نه ما ماند و نه من  
 از برون برده بینی بکجهان پرشاه و بت  
 چون درون برده رفتی این رهی گشت آن شمن  
 پوشی از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنک  
 گر بر این پوشش نمیری هم تو ریزی هم کفن  
 این جهان و آنچهانت را بیکدم در کشد  
 چون نهنک در دین ناگاه بکشاید دهن  
 باد و قبله در ره توحید نتوان رفت راست  
 یا رضای دوست باید یا هوایی خویشتن  
 سوی آنحضرت نپوید هیچ دل یا آرزو  
 با چنین گلرخ نخرید هیچ کس با پیرهن  
 پرده برهیز و شرم از روی ایمان بر مدار  
 تا بزخم چشم نااهلان نگردی مفتتن  
 گردد قرآن کرد زیرا هر که در قرآن گریخت  
 آنچهان رست از عفو بت اینجهان جست از فن  
 چون همیدانی که قرآن را رسن خوانده است حق  
 پس تو در چاه طبیعت چند باشی با رسن  
 چرخ گردان این رسن را میرساند تا بچاه  
 گره می صحرات باید چنگ در زن در رسن  
 گردم اسپ سلطان شریعت سر مه کن  
 تا شود نور الهی باد و چشمت متقرن  
 گر عروسی شرع او از رخ براندازد نغاب  
 بیخطا گردد خطا و بیخطر گردد دختن

مژده در چشم سنائی چون سنائی باد تیز  
گر سنائی زندگی خواهد زمانی بی سخن  
با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل  
فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عدن

وجهه مقابله نسخه سیر العباد الی المعاد حکیم سنائی  
و رساله سیر نفس امام فخر رازی .

۱- رساله سیر نفس فخر رازی یک نسخه علمی نزد من است که در سال  
به تصحیح سید محمد باقر در پوهنتون تهران نشر شده هر دو رساله که  
تطبیق داده شد مثلیکه هر دو را یک کتاب نوشته باشند آنها در اجزای  
تفاوت بنظر رسید که در رساله نزد من جمله همه اوست آمد و در  
رساله چاپی همه اوست تذکر رفته و این مورد است که در دست  
دست داشته من صوفی تر بوده و فخر رازی را در حده کسان «عنه اوست»  
ها آورده و در حسابیکه فخر رازی از قائلین «عنه اوست» و چون  
این رساله از همه مناسبتر میشود تابه پهلوی سیر العباد الی المعاد  
حکیم غزنه قرار داده شود از آنرو مصمم شد که این کتاب را تجدید و مطبوع  
و اشتراک معانی که در هر دو تردیده میشود پهلوی هر چه شود

۲- رساله سیر العباد الی المعاد حکیم سنائی رساله علمی در دست  
داشته من نسخه خوبی بنظر رسید زیرا در همان مصراع  
« چون تپی شد ز پی مشمیه کن » در مجمع العصبه حدیثی است که در  
ضبط شده و حتی در سیر العباد تصحیح استاد مجلس هم «بی» آمده  
ولی در این نسخه عوض «بی» «من» آمده بود و نکلین مستشرق  
هم به ترجمه سیر العباد الی المعاد «من» را ترجیح داده و در



صورت نسخه قلمی را اصل و نسخه استاد نفیسی و متن مجمع الفصحاء آن  
مقابلہ گردید چون نسخه دستنویس مدح ابوالفباخر منصور سرخسی را  
حاوی نبود این ابیات مدحیہ از روی نسخه تصحیح شدہ استاد نفیسی  
و مجمع الفصحاء ہدایت ما بران علاوہ شد و ناگفتہ نگذاریم از بنا و رقیہای  
استاد نفیسی ہم استفادہ بعمل آمدہ و ہر جان آمدہ اشارہ بہ مجمع الفصحاء  
کردہ شدہ و ہر کجانی س اشارہ شدہ بہ نسخه سعید نفیسی من  
خیال میکنم از ہمہ آثار حکیم عزیزہ سیر العیاد پر مغز تر افتادہ زیرا  
حامل تفکر دستوئی و عرفان اسلامی و فلسفہ فلوطنین است و خیلی سرگرم  
کنندہ امت بخصوص کہ زیر بنای بسیار آثاردگر است کہ اینک توضیح میگردد.

۲-۵



حکیم سنائی آنگاه که در سرخس بوده است این مثنوی را حکیمانانه و عارفانه سروده است .  
 مثنوی قلمی در دست منبت دارای پنجاه بیت میباشد و مدح ابوالمفاخر سیف الدین بن محمد منصور قاضی سرخس را داشت و مثنوی سیر العباد که در سال ۱۳۱۶ به تصحیح نفیسی چاپ شده دارای ۷۷۰ بیت است و لی در مجمع الفصحاء ۷۰ بیت ضبط شده و فروزانفر در سخن و سخنوران پنجاه بیت یاد نموده و در تعلیقات اباب الالباب ۷۲۰ بیت آمده و در مقدمه مضاعف مصفا در دیوان سنائی هزار بیت یاد شده و مدرس رضوی در مقدمه دیوان سنائی تعداد ابیات این مثنوی را ۷۷۰ بیت میدانند .

(۱۳)

حکیم سنائی تقریباً ۲۵۰ به از این مثنوی را بمدح ابوالمفاخر محمد بن منصور سرخسی اختصاص داده است محمد منصور را حکیم سنائی سبایش پیچد میکنند و بنام ا قاضی القضاة سیف الحق - تاج الخطباء - مفتی المشرقین یاد میکنند .  
 محمد منصور در سرخس اعیان کساملی داشته چنانچه از قطعه که حکیم سنائی در کلیات خود نسبت باو سروده بر می آید که خانما و مدرسه و کتابخانه و دواخانه در سرخس بنا نموده است .

لب روی ح اله است یا دم صور  
 خانقاه محمد منصور  
 که زدرس و کتاب و دار و همت  
 از سه سو دین جان و تن را سور  
 ز بن بنا ایمن از دو چیز سه چیز  
 تن و جان و دل از قبور و فتور  
 تعبیه در صدای هر خم او است  
 لحن د او د با د ای ز بور

و عمین طور او را در جای دیگر می‌شناسید .

آفتاب عقل و جان اقصی القضا دین که هست  
چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا

در حدیقه هم سنائی ازو ناه میبرد .

بود اندر سرخس یکر و زی

مجلسی بس بر و نق و سو زی

مجلسی بس بر و نق و شیون

گفت آن صدر دین و فخر زمین

آن چو موسی ز شوق بر سر طور

بوا لهما خیر محمد منصور

محمد منصور را آنقدر عمیق وصف کرده که حتی ووشنگ بود و

(عقل مستفاد) مسافر را زهیری نمود و او را به کوهستان پدید

نور رسانده و در معامی رسانید که از کعبه و مکان و ملکات و

حکیمه گریز میزند و از پیر میبرد که آن نور کس

گفتم آن نور کیست گفت آن نور

بوا لهما خیر محمد منصور

و در جای میبرد که کی چون بود است و عمین کل در این

کرده است ممدوح خود را شکرانه و فروغ از آن عمین و پیر

و باز در خیر حکیمه سنائی این اثر خود را نیک ستایید و خیر

میگوید که هر که این اثر را میبرد بدین آیه دعا میبرد

تا خرد گوهر سخن سفته است

بخدای از کسی چنین گفته است

آنکه این خوا ند شاعرش دانم

و آنکه دانست ساحرش خوا نم

بعد از آن میگوید

شهر من زی تو خود نیامد است

که شد یاد ا لقوی شد ا یل است



و سپس بممدوح خود خطاب میکند چون ممدوح او در علم  
فقه بد طولای داشته .

رو که شد ختم در زمین و زمین  
حکمت و شرع و شهر بر تو و من

(۳)

آغاز سیرا لعباد اینست که بر باد خطاب میکند.

مرحبا ای برید سلطان و ش تاخت از آب و تاجت از آتش

بعد از آن این عنوان را آغاز سیر مسافر میسازد .

«آغاز تر کیب و ترتیب صورت انسانی و صفت روح نامیه»

دان که در ساخت سر ای کهن چون تهی شد ز من مشیمه کن

سوی پستی رسید از بالا حلقه در کوش زاهدت و منها

دایه یا فتم قدیم نهاد بوده با جنبش فاک ده زاد

در اینجا روح نامیه را مراد دارد که چطور سیر میکند .

گر چه در اصل کودکی بودم نزد او چوب و نی یکی بودم

از روطه نیاتی نمو کرده و در بطن مادر بعد از نه ماه بشهر بند بدر

با میگردد در اینجا باز حکیم سنایی منظومه خود را اینطور عنوان

میکند .

«صفت روح حیوانی و طبیعی و نفس و آموزش عقل در او»

یافتیم بر کران روم و حبش شهری اندر میان آتش خوش

حبش را عبارت از نفس نامیه و روم را به نفس ناطقه تعبیر میکنند و آتش را

به نفس حیوانی و در این منظومه چهار طبع و پنج حس ظاهر و باطن را

ذکر میکنند و میگویند در گیر و دار و خواهشات همین نفوس و طبایع من

در بند بودم و در بین همه گیر و دارها راهی را بخود یافته نتوانستم از

این چراگاهای غریب که دامنگیرم بود برگشتم راه بار یکی در بین

تاریکیها و روشنیها بچشم سبز شد در اینجا عنوان داستان خود را

چنین آغاز میکنند «صفت نفس عاقله و عقل مستفاد»

پیر مردی لطیف و نورانی همچو در کافری مسلمانانی

بعد از آنکه صفت عقل مستفاد را ادا میکند از وی پرسید و او میگوید

من بدری دارم که آن عقل کل است و در اینجا این مسافر با و همراه میشود تا او بعقل کل برسد و مراد از پیر مرد عقل مستفاد است.

**او مرایار و من و را مونس** **من و او هم چو ماهی و یونس**  
 مر شد میگوید باید راه عقل مستفاد را پیروی مرا ادر پیش گیری  
 و در شهری دیگر مقام کنی.

**سر خود را براق او کردم** **جان خود را و ثاق او کردم**  
 و در قدم اول بکره خاکی سفر میکنند آنجا که میگوید.  
**روز اول که رخ بره د ایدیم** **بیکی خاک توده افتاد بهم**  
 و این خاکدان هوای ناخوشی داشته است و چون چشمان ترکان  
 تنگ بود خداوندان حرس دهان سوی یکدیگر باز کرده اند در این  
 خاکدان تیره و این بیغوله بر اضطراب مردمی در دانش بیدار خود  
 بسیار خوش بودند و از خود دراضی بعد ازین عنوان را میکنند «**تیره**»  
 خیال تیره و صفت بعل.

در زیر این عنوان مردمی را وصف میکنند که چون در جنگ  
 بعقب میروند و با سایه خود در جنگند در بین میزان افوی را میگردانند  
 که چاردهان و هفت سردار در مسافر از مر شد خود می برسد و بعضی  
 کیست؟ میگوید این مار کاروان حوالیست ولی انحراف من چون مر شد  
 که او را هلاک میکند، آنگاه که افوی پیران شمشیر پیش و بعد از آن  
 او را بدم خود پاک نمود و ازین لطمه حرکت کرد و در وقت برگردن  
 افتادیم در اینجا صفت گفته را بیان میدارند و آنرا بدین روش  
 تشبیه میکنند، اخلاق بد و تارک و آگه مرده اند که در این  
 عجیب و غریب نظام میبندد و غرایب را از اشیا در جهان میگردانند  
 به حیوانات مفتری مثل میزند و میگوید از صفت این قوم است که  
 و باز صورت طمع را تمثیل میکند که انسان چون آنگاه بیدار نشود  
 و چشم خیره داشته باشد از پیر خود می پرسد «**عقلیه**» هم در وقت  
 میگوید این خطه بر مطرب است و بعد از آن میگوید بعل را  
 که او گفته پیر است و ازین ناحیه هم قدم فرار بر نهاده و در آخر  
 میگوید که

میگوید ازان صحراهای مخوف در لب دریا رسیدیم و قدم آهسته  
 میگذارند پیر میگوید قدم بگذار موسی و عصا با تست هر سه دبو خاک  
 را بند در پای نه و آنگاه قدم فرا گیر. در اینجا نهنگانی خوابیده بودند  
 که جز فرشته و دیو چیزی نمیخوردند، همه شان چو صدف لب کشاده و چون  
 کشف سر، در شانه داشتند، از اینجا هم گذشتیم (و این کره آبی است)  
 و باز بخشکه رسیدم و از پیر پرسیدم بهوا میتوان شد گنت آری اگر  
 ترا گمانی نماید پای تو، بر شود آنگاه در فلک قمر بر و از کردیم بازه  
 راهی پیمودیم از آتش و آب قلعه دیدم و آن قلعه شهوت پرستان بود  
 اینجا باز صورت شهوت و نتایج آنرا بیان میکند: در این قلعه جزیره  
 سبز است و در آنجا حیواناتی بود که همه چون اژدها سر داشتند و دم  
 شان چون دم ماهی ولی پای شان مانند موران است بود و باز از اینجا  
 عبور میکند و از نهنگان جدا میشود و بدره تنگی میرسد و از آنجا  
 قوت غضبی بصورت گزدم و مار نمودار میگردد و صورت کبر را  
 تجسم میدهد که گزدم شکل شتر را میگیرد و قوت شهوانی و غضبی در  
 يك اظهار خودی میکند، میگوید از اینها بر دیدیم و در فلک بهرام و  
 و خورشید با گذشتیم درین هنگام پیر گفت از هیزم کشان  
 گذشتیم و باید نفسی براحت کشیم و مستی کنیم آنکس که در طلب  
 است و قدم همت در سیر و سفر گذاشته شب را نه بیند و روز را در واقع  
 چراغ شب سازد.

لحظاتی نگذشت که صبح روشن در چشم ما طلوع کرد و از قید  
 زمان بستیم و آنگاه چون گردون از دروازه زمان با بسیر و ن  
 کشیدیم. طار می آنگون و بلند در چشم ما افتاد و اینجا حکیم  
 سنائی صفت انسانرا میکند و انسانان را بطبقاتی تقسیم و صنف بندی  
 میکند که بحیات تأملی آنها ارتباط دارد.

مثلا صفت از باب تقلید - صفت طبایعمان که بعناصر منهمك میباشد  
 و از آسمان عنصر اوج نمیگیرند - صفت از باب ظن - صفت مراهمیان  
 صفت معجبان و این دسته مردم را می بیند که در دایره عقل هیولائی

مانده و بچندین قیله رو آورده اند ، آنگاه مسافر در نفس کمال خیره میشود و همه نور می بیند ، این عالم از حس و خیال بیرونیست و دران واردات و تجلیات غیب افزونیست

بیر میگوید: سمت بان مشو هر چند از یک طرف مقدار فرشی و ای از حاشیه دیگر مقدار عرشی بر لب کوتر آب شور مخور بان کسی رو آور که آن مالک کل آفرینش است در اینجا حکیم مرا تب عقل کل را وصفت میکند که همین عقل کل خانه د فتر الهی است و بعد از ان از باب توحید ، اوصفت میکند که آنها پرده عینند و در غایت قات و قوسین مأوا دارند .

در اینجا سفر مسافر را بر و که همان عین است و مسافر را مقصد ، بعقل نموده است بان می پذیرد و چون دیگر غرا بز و صفات حیوانی منکوب و مغلوب عقل دراز گرفتند عقل تبارز کرد از صفات هیولانی خود را بعقل فعال رساند و بفرمود سیرا نفس به عقل کل رساند و بماند میگوید من با عقل عمره بودم همراهمی خود را مثل سنگ و بود در کوه و راهی و یونس در دریا میدانید و این آیه و معنی آنست که آنها معانی است با صفت تری و آب و در حقیقت عوالم و نسبت با همه موجوداتی است و اینک خود را غیر از عقل خود ندانند و نسبت با ما میگویند غیر ما و همین کلمه (عقل) معنی وحش میشود .

دو عموم ما در این تصدیق که عروق و دالنهایی بشری است و در آن بحث و فحش نموده اند به شکایاتی بر میخوریم که در این کتاب آفرای میتوان که در کتاب فلاطون بیان شده و در این کتاب بیان پیدا نمود .  
و اینکه کاینک کتاب مبین الهی است آنست که در این کتاب بیان شده و آنکزان هستی در بین دو وفق بدو عود قرار میگیرد .  
در سلسله بدومی بیست و نه وجود از حد انظار میماند و با ظهور ای که مرتبه نازل هستی است میرسد و همین جمله در سلسله بود در این کتاب



آغاز و تا آخرین سرحد وجود (باری تعالی) (خیر محض) (وجود بسیط) می پیوندد زده و وصل آفتاب میجوید و بشوق خاصی اوج میگیرد تا بسرحد کمان خود میرسد و با قطره خود را به بحر بیکران میریزد .

مراتب طولی سلسله بدو از بساطت و عقول که جنس و فصل ندارند و کون و فساد را قبول نمیکنند آغاز می یابند که این بساطت در مجموع جاعلند و شامل رحمت عنائی او میباشند. اول مرتبه عقول است که او را عقل کل گویند و مرتبه دوم نفوس کلی سوم افلاک و طبایع و چهارم مرتبه صورت جسمیه و پنجم مرتبه دیوانی که مراتب مرتبه دیگر را بوجود آورده و در مرتبه پائین تر خانه نموده است و اما سلسله عود عکس آنست - مرتبه جسم مطلق صور نوعیه معد نیات، نفوس نباتی نفوس حیوانی - نفوس انسانی که نور عقلی دارد

آنگاه که موازنه خود را در بین قوه نظری و عملی حفظ کرد در حیوانچه عمل مستفاد و استکمال و استفساض از عقل اول، روشنی و قوت می یابد. راه اوج و عالی برین میگذرد و نور مطلق وجود را درمی نگردد . (۱)

همین راه بدو است که مولینای بزرگ ، جلال الدین بلخی در آغاز مثنوی خود میگوید .

بشنو از نی چون حکایت میکند  
از جراتیها شکایت میکند

من (نی) از ایسمان و از اصل خود جدا شد و در احس مراتب وجود قرار گرفتم . حالا میخواهم راه اصعاد و اعلی بگیرد و باصل خود باز پیوند گردد و باز مولینا در سلسله عود میگوید .

از جهادی مردم و نامی شدم  
وز نما مردم بحیوانم زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم  
 پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم  
 حملة دینگر بمیرم از بشر  
 تا بر آرم از ملایک بال و پر  
 از ملک هم بایدم جستن ز جو  
 کل شی ها لك الا وجهه  
 بار دیکر از ملک قربان شوم  
 آنچه اندر وهم ناید آن شوم  
 پس عدم گردم عدم چون ارغنون  
 گویدم کانا الیه را جعون

این استکمال رنگ انقلاب و استعجاله را ندارد که صرف طبع و ایس  
 باشد بگفته ملاحضاتی «ایس نه ایس و زریح نه زریح است» همین مورد مرآت  
 و نا بودی نیست و در کسوت بشری است و عقول باعمل شدت و ایس  
 ناطقه اقدس) استکمال می پذیرد و به عقل فعال و عقل کلی می پیوندد

## ۵

در کتاب انوار جینا درسه‌های عصر واحد و عقول اول و ایس  
 و صبر و زینت آن در حیوان و بیان را می‌توانیم از این استکمال  
 انوار جینا مطالبی بیان شود که در فلسفه و طبین از زمانه‌های پیش از آن  
 از سوره محکم مطبوعه بود باین معنی که هر چه شیخ و یونانی می‌نویسد و می‌نویسد  
 فلاسفه اسلام از نظور گمان می‌کردند که شیخ و یونانی می‌نویسد و می‌نویسد  
 از نظور بعضی سیاسی و در تاریخ که در وقت یونان و روم بود  
 بهر جا بخش کرد و به یونان و آنجا که در آنجا بود که در آنجا بود  
 و حتی شیخ قومی آن در موزون ها می‌نویسد  
 در سال ۱۸۵۱ مکه هفتاد و یک «شیخ و یونانی» در  
 الملل و النحل شهرستانی در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود  
 در بیان نمود که این افکار بی‌سیرانه و افراطیه بیان می‌شود که در آن  
 تا به دستور دین افواج بعضی شک بسردند و برخی موافقین داشتند

(منك) فیلسوف فرانسوی در سال ۱۸۵۷ هم این مطلب را تصدیق نمود  
مطالعه لیبیکه در بعضی کتب عربی بنام شیخ یونانی تند کرر فته بفلسفه  
فلو طین شباهت دارد و حتی تحقیقات بعدیکه بعمل آمده است رساله  
علم الہی فارابی هم شامل مطالبی است از کتاب انو لو جیا که اخذ و نقل  
شده است .

و همین طور رساله ما بعد الطبیعه عبد الطیف یوسف بغدادی  
و تلخیص ابن رشد اندلسی در ما بعد الطبیعه هم محتویات انو لو جیا را  
دارد که بارستو نسبت داده شده در حالیکه از افکار فلو طین است .  
چون انو لو جیا بنام ارستو شهرت یافته و نسخه های که در دست  
بوده بنام فلو طین نبوده است لهذا غالب فلاسفہ و عرفای اسلام اشتباهاً  
بارستو نسبت داده و لو که در خود نسخه ها تذکر رفته که تفسیر آنرا  
فر فر بوس صورتی نموده است (۱)

و این سهو مترجمین و کاتبان است که در زمانه های قبل دقت نشده  
و حق هم داشتند زیرا زمینه نشر و اشاعه کتب فراهم نبوده است .  
انو لو جیا از احصاء چارم و پنجم و ششم ناسوعات تلخیص شده است (۲)  
در کتاب انو لو جیا فلو طین متوفی (۲۰۴) در میر عاشر این مطالب  
آمده است و احد محض علت همه اشیاست و اوشی نیست و اما کمال  
اشیا در اوست و تمام اشیا ازو جهش یافته است و پس بآن رجوع  
میکند و واحد محض صادر اول (عقل) را بی وساطت بوجود آورده  
و از عقل ، صادر دوم (نفس) پدید آمده و نفس در اجسام ساری گشته  
و جسم در حال صیروت است و واحد محض نام و بزرگ و کامل است  
و جسم در مرتبه تنزل قرار دارد و باین معنی که خدا و جسم در  
دو طرف در جات کمالند خدا وحدت کامله است و جسم کثرت .  
نفس سیر و سلوک در تمام جواهر سفلی دارد که نبات را میرسانند

(۱) (۲) برای مطالعه خیلی وسیع بمقدمه افلو طین عند العرب

عبد الرحمن بدوی مراجعه کنید .

و طبیعت نبات از اثر اوست همین طور چون از صادر اول تراوش کرده با ماده تماسی نموده و نزول یافته و باز در اثر شوق و جذب ازین تکثر دعائی باید و راه عالم بالا گیرد، زیرا در صورت غفلت منحط میشود چون از صادر اول انشعاب و فیضان گرفته میل مفرط بطرف بالا دارد تا بار دیگر خود را در ما من اصلی و خانه زاد خود برساند. (۱)

همین طور در میمر سابع اثر لوجیا میگوید که نفس از مرحله نباتی اوج میگیرد تا خود را بعقل اول و صادر اول ملحق کنند و این علاقه مفرط آنست و همین طور از مقام برین عقل منحط شد قوس نزول خود را می پیماید تا به مرتبه هیولا میرسد. (۲)

« و همه جانور علی نور است و هر یک از آنها در وجود خود همه چیز را شامل است و در عین حال همه چیز را در هر یک می بیند چنانکه همه جا همه چیز است و همه چیز همه جا است و هر یک همه چیز است شکوه آن بی بایانست هر یک از آنها بزرگ است کوچک بزرگ است خورشید آنجا همه ستارگانست و همه ستاره ای همه ستارگان و خورشید است شکل از هستی در هر کدام تسلط دارد اما در هر کدام دیگران منعکس گشته اند. (۳)

در مقابل این حرکت در قوس نزول حرکت دیگری هست که حرکت (رجعی) است یعنی در هر چیز یکی از واحد صادر شده میلی هست که دوباره بآن واحد باز گردد.

این رجوع بمقصد الهی ناشی از معرفت است و مراد از حکمت همین است زیرا هر موجودی کمالی دارد، این حرکت رجعی حرکت در قوس صعود است بگفته مولانا بلخی.

(۱) فلوطین عند العرب عبدالرحمن بدوی ص ۱۳۴-۱۳۵ (۲) انصافاً

ص ۸۹ (۳) تاریخ فلسفه غرب ج ۱ ص ۵۷۰

برهرا تب سر نگون کرده عبور

پایه پایه زاصل خویش افتاده دور

گر نگر دد باز مسکین زاین سفر

نیست از وی هیچکس محرو متر (۱)

افکار فلو طین زیاد است که بسیار در سخنان عرفای اسلام تا اثر انداخته و هیچ عارفی را نمی یابیم که ازین نزع بی اطلاع باشد. از تحقیقا تیکه دانشمندان در باره تصوف و عرفان فرزانهگان اسلام نموده اند، فلسفه های شرقی و غربی بهم مختلط شده و وجود مشترك را در برخی مطالب عرفانی در فلسفه های بودیزم و افلاطونیان نو و عرفای اسلام می یابیم و لهذا نمی توانیم مصادر سیرالعباد را تنها از یک دو منبع بدانیم زیرا عرفای اسلام هر فلسفه محقق و پاک و صفا که به نزاهت روح و صفای باطن و روشنی دل ارتباط داشته و بشر را بخدا نزدیک میساخته، آنرا میگر فتند و با عرفان اسلام مزوج و معجون نموده معقول و ملایم طبع میساختند، که برای انگیزه و انبساط نفسانی تا اثر بسزائی دارد و لطف شایانی و قتیکه عقل مستفاد بداد حکیم سنائی میرسد در رساله سیرالعباد از زبان پیر حکایت می کند :

از نجاتی ملک توا نی شد

و از زمین بر فلک توا نی شد

دست در دا من حکیمی زن

پای بر قوت بهیمی زن

که این مطلب موضوع قوس صعود (سلسله عود) فلو طین را میسرساند و قتیکه حکیم با عقل یکجا می شود باز و مونس میشود و چون ماهی و یونس سیر و سلوک میکند .

(۱) بخشی در تصوف ص ۱۳ افکار فلو طین :

## هر دو کردیم سوی رفتن رای او مرا چشم شد من او را پای

در فلسفه‌های بودایی در آن مکاتبیکه وحدت وجود از آن بر  
میآید التصاق ماده و قوه را اینطور مثال می‌آورد .

که شل و کوری باهم در باد به سر افتاد نمودند مرد کور ، بین  
نیرومند دارد و شل باندازد که حرکت کند ولی چشم ندارد باهم قران  
گذاشتند که کور شل را در شانه میگیرد و در این صورت شل و کور را  
رهنمائی کند، این اتفاق باهمی، راه سر و سنوک آنها را باز نموده  
و حرکت خود را ادامه دادند از طرفی حکیم سنائی ازده عقلی و فلسفی  
ارستو هم در سیر مسافر نامیده که در فلك قمری و آسمان دور شد  
و غیره سیر نمود و هم مظاهر و حصص افرات نفس حیوانی و انسانی  
(قوه غضبی و شهوانی) را که نظریه اوسط از سطوح در آن سیر است

ذکر نموده است

۶

قبیل از آنکه مصداق است دیگر از مثنوی سیر العباد فی السعاده  
مبین گردیده این نکته را باید یاد نمود که حکیم سنائی چند نکته را پیش  
بر میآید حکیم بود و در حکمت مسائی و بشری در علم و ادب و در  
اچنانچه مثنوی سیر العبادش که در دفع گریه‌های آبر و عجز نفس  
در رساله سیر نفس عاقله آورده است از مصادیق آن است که  
میکنیم ، مملو از حکمت و عرفانست حکیم سنائی در مثنوی سنائی  
در بابچه حدیقه موالفه خود با دستاند ، وصف و عرفان و در باب  
میکند از آنجا که میگوید

«حمد و مدح مخترعی راست که بر او بود این شکر و سپاس»

و مایه را اختراع کرد ، نگارگر و جوهر دهنده و آن طبعات کانی و حیوانی  
و مایه بچنیانید نگار پذیر و جوهر دهنده آن جسم انسانی و حیوانی  
طول و عرض و عمق ، جلوه‌گر کرد و از سجده آن دل‌های دور شنید و  
سخنگویان بان علت زمان ، پس از همت بلند خود در عالم سیر  
تقویت کرد پس بواسطه این هفت وجه است که در این

گنبد خانه تر بیت کرد... و چار مرتبه نفس را در چهار در که طبايع باز داشت. اول نفس روینده و آن شهوانیست دوم نفس جوینده و آن حیوانیست سوم نفس گوینده و آن انسانی و چارم نفس شوینده و آن ربانیست و میان این روندگان الهی مدارج و معارج نامتنهایی است. « (۱) »

۷

دانشه ایضاً لوی متوفی ۷۲۱ هجری چند آنکه نیکلسن انگلیسی در باره اثر او و کمدی الهی تحقیقاتی نمود و آنرا از سه اثر شرقی متأثر میدانند (۲)

یکی رساله الفران ابوالعلا، معری متوفی ۴۴۹ شاعر فیلسوف عرب که در جواب نامه دوست خود ابوالحسن علی بن منصور معروف به ابن قارح متوفی ۴۲۳ نوشته است (۲) و برای ابن قارح گردش و سیاحت در بهشت را تصور میکند (۳)

« دینگر ارداویرافنامه تقریباً ده قرن قبل از تالیف کمدی الهی دانشه یکی بنفر زر دشتی نوشته و این اثر چاپ شده و ارداویراف يك مصلح زردشتی است که بدنیای ارواح پرواز میکند تا حقایق آن عالم را بچشم خاکیمان بکشد (۴) دانشه در فر اگر دبست و هشت کتاب گوید من جوهر خدائی را در نقطه بسیار نورانی و تابناک دیدم که از شست آن نور چشمها را بر هم گذارد ارداویراف در فر کرد ۱۰ گوید «من نور دیدم ولی صدائی نمی شنیدم» (۵) آنچه مجتبی مینوی میگوید یکی از علمای میرزا اسپانیای پروفسور گرسین که مستشرق مشهور دبست کتاب بسیار مفصل نوشته و تمام وقایع شبیه بداستان کمدی الهی دانشه را که در اخبار و احادیث و ادبیات است مسلمین یافته و تشریح

(۱) مقدمه دیوان سنائی و حدیقه الحقیقه

(۲) مقدمه کمدی الهی بقلم شنا (۲) (۳) عقاید فلسفی ابوالعلا فیلسوف

معری بحث رساله الفران (۴) مقدمه کمدی الهی (۵) رجوع شود به مقدمه

دین ارداویرافنامه



کرده است و جزئیات حوادث کتاب دانتہ را با آنها سنجیده است و قبل از و  
 «بلوشه» مستشرق فرانسوی مقاله نئی نوشته بود و داستان صعود  
 روح ارداویراف مصلح دین زردشتی را بعالم برین و دیدن بهشت و دوزخ  
 و مشاهدات نواب نیکوکاران و عقاب گنہگاران که در رساله پہلوی  
 نقل شده است با کتاب دانتہ مقابله کرده بود» (۱)

مثنوی سیرالعباد الی المعاد -

پروفیسور نیکلسن در زمینه تحقیقاتی عمیق نموده و حکیم سنائی غزنوی  
 ما را دانتہ شرق میداند .

چندانکہ از مثنوی حکیم برمیآید کہ خود حکیم با مرشد ابرار  
 (عقل) خود سیر میکند و دانتہ همراه ویرزبیل سیر میکند و طبقات دوزخ  
 را با او نشان میدهد .

و قتی حکیم غزنہ با بسرا پرده ارواح میگذارد مظهر گناہ  
 و گناہکاران را درمینگرد و سفر و ویداد پر خطر خود را شرح  
 و حکایہ میکند .

و جوہ اشتراک بین سیرالعباد و کمدی الہی  
**روز آخر براہ باریکی دیدم اندر میان تار یکی**

مفہوم این بیت در سرود اول دوزخ دانتہ آمده است

**پیر مردی لطیف و نورانی همچو در کافری مسلمانانی**  
 و این مطلب در سرود اول دانتہ تذکرہ دفعہ و این و فی است کہ  
 دانتہ با ویرزبیل ملاقات میکند .

**خاکدانی هوای او ناخوش نیمی از آب و نیمی از آتش**  
 این بیت در سرود سوم کمدی الہی است کہ ویرزبیل و دانتہ دوزخ  
 را در می نگرند آمده است .

**افعی دیدم اندر آن مسکن یکسر و هفت روی و چار دهن**  
 در سرود ششم این مطلب تذکرہ دفعہ و فی باین تمام است کہ عفریت  
 دارای سه صورت و سه دهن است کہ پاسدار طیفہ سوم دوزخ میباشد

(۱) با نزده گفتار مثنوی صفحہ ۳۲ - ۳۴

چون سنگان پیش او بخفت و بخفت  
 راه ما را بدم بر رفت بر رفت  
 این مفهوم در اکثر سرودها آمده که ویرژیل با دربار نان و پاس  
 داران برخورد می نماید .

چون از آن کلبه رخ بره دادیم  
 بیکی وادی اندر افتادیم  
 طبقه کینه و درزان که در سرود هشتم آمده .  
 چون از آن قوم بد کنش رفتیم بد گر منزل و حش رفتیم  
 این مطلب در سرود های هفت و نوزده بنام طبقه در باب طمع تذکر  
 یافته .

پاره چون ز راه ببردیم ز آتش و آب قلعه دیدم  
 در سرود هشتم بنام قلعه شیطان ذکر شده .  
 هر چه از سیم وزر همی دیدند  
 چون خدا یش همی پرستیدند  
 دانته در سرود نوزدهم پیاپی نیکولوی سوم این موضوع را  
 میگوید .

پیر چون دید ترس و اندوه من  
 گفت همین لا تخف و لا تحزن  
 این مطلب بار بار از زبان ویرژیل بدانته گفته شده است .  
 آن زمین چون زمانه بنوشتم تا ز حد ز ما نه بگذشتم  
 در آخرین صحنه دوزخ همین مطلب بیان شده است . (۱)  
 عمر فروخ در نشاندن مصری در کتاب عقاید فلسفی ابوالمعلا  
 فیلسوف معره ماخذ کمدی الهی را اینطور می نویسد که ما عین عبادات  
 او را نقل میکنیم « در اینکه ماخذ کمدی الهی ، اسلامی است تردیدی  
 نیست مهمترین آنها سفر شبانه پیامبر اسلام است از مکه به بیت المقدس

(۱) مقدمه کمدی الهی دانته بقلم شفا .

و بیان عروج فرشتگان به آسمان و توصیف بهشت و دوزخ به سببیکه در قرآن کریم آمده است همچنین ماخذ کمدی الهی از داستان معراج حضرت رسول (ص) به آسمانهای هفتگانه و ادبیات صوفیان اقتباس شده است. مخصوصاً آنچه در کتاب فتوحات مکیه تألیف محی الدین عربی در مورد معراج پیامبر اسلام و سیر و سیاحت آنجناب در آسمانها آمده است.

اما اندیشه الهام بخش دانته و سبک داستان نویسی و تحول افکار او و نقد احوال قهرمانان داستان یعنی یکی را در بهشت گدا شنید و دیگری را در دوزخ جای دادن تمام این مضامین از رسالة الغفران بوالعلا گرفته شده است « (۱) چون در مقایسه ابیات حکیم سنائی با کمدی دانته در مباحث بالا خواندیم و معلوم شد که کمدی الهی دانته از آن بی فروغ نیست.

عمر فروغ کاملاً از سیر العباد الی المعاد حکیم سنائی عزوی بی اطلاع بوده و تحقیقات نیکلسن راهم بخوانند است و در یکی از مصادر کمدی الهی را باید سیر العباد حکیم عزویه میدانست.

« نیکلسن معتقد است وصفی که سنائی در این منظوم از چگونگی بازگشت روح فرو افتاده به منبع الهی در آردا مگام نهایی خویش را کمک و راهنمایی بیربهاو میکند. باندازه به موضوع کتاب زررک که نوشته شاعر ایتالیائی و مخصوصاً قسمت « دوزخ » آن کتاب شبیه است که معلوم است این هم آهنگی انشائی نیست. در رابطه بی میان این دو اثر سنائی و دانته موجود بوده است. علاوه بر نیات و نکاتی در دست است که میرساند منبع این در دو منظوم یکی است « (۲)

(۱) عقاید فلسفی ابوالعلا (ص) ۳۰۵ عمر فروغ ترجمه حد و حد

(۲) ج ۵ شماره ۶ روزگار نو (ص) ۲۲

مصباح الارواح فی صفت الانسان او حدالدين کرمانی (۱) مثنوی ایست که با سیر العباد الی المعاد حکیم سنایی معانی مشترک دارد و کرمانی از مثنوی حکیم متأثر شده است و قتیکه مسافر سفر میکند در مقام نفس اماره میگوید :

شهری دیدم عظیم و ناخوش

بگرفته هواش دود آتش

پردیود و تهی ز مردم بومش همه جای مار و گژدم

دیدم شده بر فراز کوهی بر صورت آدمی گروهی

در لجه آرز چون نهنگان بر قلعه کوه چون پلنگان (۲)

حکیم سنایی میگوید :

خاکدانی هوای او ناخوش نیمی از آب و نیمی از آتش

تیره چون روی زنگیان از زنگ

ساحتش همچو چشم ترکان زنگ

کرمانی در صفت نفس مطمئنه گوید :

تا از پس رنجهای بی مهر کردیم گذر بشهر دینگر

شهری دیدم چو خلد خرم اهلش همه شادمان و بیغم (۳)

(۱) بصیحت محی الدین عربی رسیده باشمس الدین تبریزی ملاقات

کرده است و عاشق پیشه بوده است خانقاه می در کرمان داشته

و ذاتش بسال ۷۳۶ صورت گرفته این رباعی ازوست :

دل مغز حقیقت است و تن پوست به بین

در کسوت پوست صورت دوست به بین

هر چیز که آن نشان هستی دارد

با پر توروی اوست یا اوست به بین

(۲) (۳) مجمع الفصحا هدایت بحث کرمانی

بعد از آن در نفس راضیه سیر میکند :

تنها دادم براه بس دل میگردم منزلی دو منزل  
تا گشت پدید روزی از دور شهر خوش و جانفز او پر نور  
ز آن ناحیه نیز هم براندم وانظما یقه را بجای ما ندم  
در نفس مرضیه گوید :

رفتم پس از آن مقام پویان در عالم غیب غیب گویان  
در این جا طایفه را می بیند که عاشق صادق بودند و مستغرق ذوق  
و شوق بعد از آن نفس عاشقه و نفس فقیره را نام میبرد و از آن حقیقت  
محمدی را مراد دارد ، در اخیر از نفس فانیه حکایت میکند و این  
مقامی است که مسافر از خود خالی میشود و بحقیقت می پیوندد  
و همه او میشود و در اینجا سیر مسافر تمام میگردد (۱)

وقتی بصبر و حوصله تمامی در سیر اعیان سیر میکنیم مصباح  
الارواح کرمانی را شراره از آن کانون می نمایم .

### ۹

جاوید نامه اقبال هم صیغه از سیر العباد الی المعاد حکیم سنائی  
غزنی را بخود گرفته با بضمعی که اقبال بعد از آنکه اسکوهش  
آسمان را نسبت به زمین و خاک کندان ادا میدارد ، روح مولانا  
جلال الدین بلخی نمودار میشود و اسرار معراج را شرح و توضیح  
بمسافر (اقبال) میگوید :

تو ازین نه آسمان تر سی مترس  
از فراخای جهان تر سی مترس  
چشم بکشا بر زبان و بر مکان  
این دو یک حالت از احوال جان

و میگوید بامن همراهی کن تا با فلاك پرواز کنیم .  
چنانچه دیدید که حکیم سنائی در سیر اعیان چنین گفته است .

(۱) رك . به مجمع الفصاحدات بحث کرمانی

گفت همراه که يك سخن بشنو  
آن گهی دل قوی کن و در رو  
گر همه راه نیل شد بد رست  
غم مخور موسی وعصا با تست

بعد از آن مولینا بحیث يك مرشد اقبال را ارشاد میکند که اختلاف  
دو ش و فردا را خود بوجود آورده ایم و تن و جانرا میستا بد  
و میگوید قدم فراداد مشت خاکی مانع پرواز تو نیست .  
اقبال گوید از کلام مولینا ، بلخی جان من بیتاب شد و هر ذره  
وجود من سیماب وار مینمود در این گاه دیدم آسمان در سحاب نور  
غرق گردید و از خلال آن «زودان» که روح زمان و مکا است  
بیدار گشت آن گاه گفت آدم و فرشته در بند منست در طلسم من  
این جهان اسیر است در دل هر جوانمردی که «لی مع الله» نشسته  
میتواند طلسم تراشکند، اقبال باز میگوید :

ندانم در نگاه او چه بود که این کهن عالم را از نگاه من دور نمود  
و نگاه من بر عالم دگر گشوده گشت، تن من سبکتر شد و جان من سیار تر گردید  
چشم دل من بیدار و همه پردگیها در دیده من بی حجاب آمد و آن گاه  
نغمه انجم را شنیدیم ، بعد از آن بفلک قمر رفتیم و باز مولینا برایش میگوید  
گفت رومی خیز و گامی پیش نه دولت بیدار را از کف مد  
در فلک قمر عارف هندی را می بیند و در هر گوشه و کنار آ

سیر میکنند در همین فلک، طاسین زردشت را تذکر میدهد و اهریمن  
از آن گله میکنند و طاسین مسیح و باز طاسین محمد (ص) را نا  
میبرد که روح ابو جهل نوحه میدارد . مسافر بفلک عطار د میر  
ارواح سید جمال الدین افغان و حلیم پاشا را می بیند ولی در همه  
روح مولینا جلال الدین بلخی با او همراه است از آنجا که میگوید

من بر و می گفتم این صحرا خوش است  
در کهکشان شورش دریا خوش است  
گفت رومی این مقام اولیا است  
آشنا این خاکدان با خاک ما است

در اینجا مقام پاك مردان چون فضیل، جنید و بایزید و ابو سعید  
ابوالخیر زائر میباشند، اقبال در هر مقامیکه اوج میگردد همان فلسفه  
خودی خود را آشکارا میسازد و سخنان سید جمال الدین افغانرا  
میآورد که (دین عبارت از آنست تا از روی خاک برخیزیم و از  
جان پاك خود آگاه گردیم و بالاخره در این فلک مشرف  
از حکومت الهی صحبت میکنند.

مسافر با فلک زهره میگذارد میگوید باغی سفر دایر شده  
و امامن تو سفرم در این جا کهسار و مرغزاری نمودار میشود و در  
چشمه سا را و سبزه های نیمه رس زبادی دیدم میشود در این عالم  
خدایان اقوام قدیم دیده می شود یکی تیغ دور در دست و دیگری  
ماری در گردن و هر کدام از اینجا از ضرب حلیله آرزو میکنند روح  
فرعون و کشتن نمودار میشود در فلک مرغی می گویند که در این  
روح حکیم مریخی را می بینند که از دیدنیهای خود صحبت می کند و  
شهرهای مریخی (مرغدین) میگذرد.

دوشیزه مریخی را می نگرد که دعوی سالک کرده است و می  
همه را جواب و مسافر (اقبال) را نمیگذارد در نشو و نما  
در فلک مشتری میرسد ارواح مسعود حلاج و عزالیه و فریدون  
را که در گردش جاو دان گرا نمیدانند تعجب میکنند و در این عالم  
می گویند.

### مرد آزادیکه داند خوب و زشت

همی نگمجد روح اولادین بیخشت

در این فلک روح خواجه اهل فراوانیست که در این عالم  
سخنان مولانا جلال الدین بلخی را در این عالم می شنود  
از آن ابلیس بنا که میشود از داد حرمان و بیخوشی و بیخوشی  
مسافر بایبر خود فلک زحل میرود در این عالم ارواح  
که با ملک و ملت غدر و حمانت کرده و آنها را در این عالم  
و در اینجا مسافر قلمز خونین را می نگرد که مسافر مدعی است که  
...



که آنجا سال ما ، چون دمی بنظر آید و زمان درین مرحله مفهومی ندارد با روح مولوی پامیگذازد ، در اینجا روح نیچه آلمانی را می نگرد اقبال میگوید .

من برو می گفتم این دیوانه کیست  
گفت این فر زانه آلمانو یست

فلسفه خودی نیچه آلمانی را اقبال شرح میدهد .

زندگی شرح و اشارات خودی است  
لا و الا از مقامات خودی است

مولانا بلخی (بیر) به مسافر (اقبال) میگوید :

بیش به گامی که آمد آن مقام  
کاندرو بی حرف می روید کلام

و در آنجا روح ناصر علوی رلم می نگرد بعد از آن چند دهن از خود شناسی ، خودی و آزاد منشی میگوید و در آخر بیات میسراید .

زان تجلی ها که در جانم شکست  
چون کلیم الله فتا دم جلوه هست

اور او هر پر دگی را و نمود  
تاب گفتار از زبان من ر بود

در آخر مثنوی ، جاوید نامه ، جاوید فرزند خود را بدر دو سوز و غوغای خود آشنا میسازد .

۹

فخر دازی در رساله سیر نفس خود خواسته است سیر نفس عاقله را تذکره مد و هم در ضمن گره های سیر العباد الی المعاد حکیم سنائی را کشوده است در فصل اول رساله خود که بزبان دری نگاشته است بعد از آنکه نفس عاقله را که کمال ، جسم انسانست تو ضیح میدهد آنرا دارای دو ثوت عامله و عالمه میدانند و این مطالبی است که حکماء مشائی بر آن رفته اند و این قوت مستفید از عقل فعلیست و سلسله مستفید و مسیر آنرا روی همان فلسفه درست و ادائه میدهد « که خدا عقل اول

137099

را صادر نموده و عقل اول فلك اول و عقل دوم را و عقل دوم عقل سوم و فلك دوم را صادر نموده و این سلسله دوام دارد تا عقل دهم و فلك نهم و از عقل دهم عقول و نفوس بشری فیض میگیرد و از فلك نهم عناصر و موالید و غیره پدید می آید « و اما فلو طین طوریکه در بالا گفتیم این سلسله را کو تاہ ساخته و اینطور عقیده دارد واحد محض صادر اول (عقل) را فیضان نموده و عقل (صادر دوم) نفس را بوجود آورده و از نفس کیان هستی بوجود می آید ، فخر رازی هم عین مطالب را روی مفکوره ارستو بیان میدارد و در اخیر فصل اول ، میگوید باری تعالی مفید و مدبر و محرك عقل کل است و همین عقول و نفوس فراوان بواسطه همان عقول نه گانه بوجود می آید که موالید تلاته از آنها پدید آمده است و هم در اخیر بحث و فصل اول خود از گفتار خود این نتیجه را میگیرد « آنچه آخر کمال قوت درجه انسانیست اول درجه دون روحانیست و آنچه آخر کمال قوت درجه روحانیست اول قدرت باری است »

در فصل دوم سفر روحانی و جسمانی را تذکر میدهد بعد از اینکه سفر جسمانی را بیان میدارد که چطور از منزلی بمنزل مسافر سیر و سفر میکنند ، گوید در سفر روحانی روح را معانی و معانی و معانی است که از اسفل السافلین تا اعلیٰ علیین که عالم بلك است ، در آنجا آنگاه که قدم همت گذارد اول در کرد چار طبع که حیوانی مراد شده طواف کند و آنرا بشناسد و از آن چار طبع که سماوی است که حسد ، حقد ، طمع ، بغض ، بغل ، شهوت ، عجب است ، در آنجا همراه اوست هر يك از این مطالب را نیک شناسد و در آنجا که در آنجا تصرف خود آورد بعد از آن مسافر در عنصر حالی معانی است و در آنجا که در زیر تصرف خود آورد همین طور در عنصر آبی ، آبی ، آتش و در آنجا که از عناصر اربعه و عالم طبیعت میگذرد و در عالم افلاک سیر میکند بحث خود را ادامه میدهد که آنرا طبیعت پنجم گویند و همین طور نه فلك را طی میکنند و این سفر را در سیرا المبادیه خوانند که مسافر

بتوسط عقل انجام میدهد تا بمقامی میرسد که در آن وهم ننگنجد .  
 صرف امتیاز و تمایزیکه در رساله سیر نفس فخر رازی و مثنوی  
 سیرالعباد حکیم سنائی غزنوی مشاهده میکنیم، در اینجا است که حکیم  
 در مثنوی خود در منازل لیکه سفر کرده بکتهعداد مردمی را هم دیده  
 است و حتی حکیم دوزخ را سیر نموده و از آنجا بکمک پیر خود  
 (عقل) دامن کشان گذشته است وهم خیل خیل و دسته دسته مردم را  
 در برخی منازل و مقام مشاهده کرده و بالاخره خودش در سفر خیالی  
 خود از زنجیر زمان رهیده است و در کپکشانهای نور رسیده است .  
 و کاریکه امام فخرالدین رازی کرده آنست که سیرالعباد را روی  
 فلسفه ارسنوی وهم تاحدی بمذاق عرفانی فلوطین بیرون انداخته و یک  
 کلید بست که بتوسط آن قفل مثنوی سیرالعباد باز میگردد و دیگر  
 ابهامی نمی ماند فخر رازی فلسفه مجرد آنرا بمذاق فلسفی خاص  
 عرفانی تذکر داده و در حالیکه حکیم سنائی این داستانیکه عباد بمعاد  
 میر سند روی مذاق عرفانی خاصی ادا کرده و هم بعضی آیات را  
 در جاهای لازم بکار برده است و نخواسته فلسفه خاص فلوطین را  
 بطور مجرد ذکر کنند بلکه اصلهای تصوف و مذاق عرفان اسلام را  
 بر مثنوی خود راه داده و داستان شعری خود را که خودش همراه  
 پیر خود (عقل) سفر کرده رویداد سفر خود را شرح نموده و در اخیر  
 مثنوی قاضی سرخس را مدح نموده و در نور و روشنائیکه بهمراهی پیر  
 خود (عقل) واصل شده محمد منصور را در آنجا یافته است .

## نتیجه

۱- سیر العباد الی المعاد حکیم سنائی طوریکه درسطور بالا از آن یاد شده ، از نگاه سیر روحی مسافر و مرحله عمل هیولا نسی بعقل فعال روی فلسفه ازسطر و فلو طین و عرفان اسلامی بنا یافته و در هر مرحله می بینیم مسافر با پیر (عقل) همراهی داشته تا او را از فرش بعرش کشانده و بعقل کل و داریای نور مستغرقش ساخته است

۲- سیر العباد الی المعاد را اگر در قدم دوم متناظر از رساله الفهران ابوالعلاء معری بدانید این حرف صدق نمیکند زیرا ابوالعلا صرف با این قارح بسیر دوزخ و بهشت رفته و در آنجا مرد می ندیدد و خودش در تمام موارد و مراحل سفر خموش بوده و همه گفتار را از زبان قارح می شنود این قارح پیر مرد ساده دل بوده و در آغاز سوره سوره است که معری را برادر است و او را سرد و او را از ضلالت و گمراهی جهان بچشد ولی معری در این رساله آن پیر مرد را مسحور نموده است و معری از آراد فکر نیست که می پرویز بندگی پیدا شود و در این انداخته است و هیچ عاممی موانع و فکر و اندیشه ندارد رساله الفهران زوی حیوان و مسحور گمارش تا همه در حدیث سیر العباد روی ولید شریفی و عرفان اسلامی بنا نموده و مصداق عرفان پیران است که چنانچه شده است و همه فکر بهشت و دوزخ در اندام است و در این رساله که نیست

۳- در این رساله ابوالعلاء معری به مسائلی بهشت و دوزخ اشاره کرده است که در رساله حقیقیه فیصدیها این مسائل را به سیر العباد الی المعاد سیر العباد مفاهییم معبران داشته باشد

۴- و اما خوانندگانی که می اندیشند الهی دانسته و مصباح الارواح که معنی و جاوید نامه اقبال مختاب است است که همه از سیر العباد الی المعاد

حکیم سنائی فروغ گرفته اند زیرا وجوه مشترک زیاد است ولی با همه اتحاد مفاهیم، سیرالعباد در نوعیت خود یکجهان عرفان و حکمت را جا داده است.

۵- رساله سیر نفس امام فخرالدین رازی روی مثنوی سیرالعباد نوشته شده چند آنکه خود فخر رازی اظهار میدارد برای اینکه مطالب سیرالعباد را روشن بسازد رساله بوجود آورده است. خالص مطلب اینست که حکیم سنائی در این رساله مسائل عمیق عرفانی را بشعر که زبان دلست ادا کرده است. مایل هر وی



رساله

سیر نفس عاقله

از مصنفات امام فخرالدین رازی

متوفی ۶۰۶ در هرات





## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رسالة سیر نفس فخر الدین رازی

تثانی بی منتهی مر حضرت آفاخدای را که دیده عقل و جان در مظالمه  
بیدای عزت و کبریای او حیرانست و غایت افکار و انظار مخلوقان در  
حضیض کوی صمدیت او سرگردان است. آن موجود بیگه هستی او از  
مشاکلت زمان و مناسبت مکان و تجدید لیل و نهار و تمدید اختیار و افکار  
بی نشان است آن واجب الوجود بیگه از فیض فضل و خود وجود  
واصناف الطاف و انواع اصطناع او در اطراف اکناف آفاق و انفس  
فراوانست. کثرت جمله ممکنات دلیل وحدانیت او و من کل شی خلقنا  
زوجین و تغیر جمله کائنات حجت قدرت اوست که رب المشرقین  
و رب المغربین بحر خضم قدیم او محیط بر جمله کائنات و معلومان از  
ذوات و صفات و کلیات و جزویات و باقیات و متغیرات است که وعنده  
مما یتیح الغیب لا یعلمها الا هو و استحقاق عبادان و طاعت و خضوع  
و خشوع جز او دانایست که ولا تدع مع الله الها آخر لا اله الا هو  
و وحدانیت و نعمت فردانیت جز او را لازم است که اللهم اله واحد مرتب  
ذات و صفات او از سمت قسمت و تهمت کثرت مبری است و مبرم از آنچه در  
فعلش سهوت و در عملش شهت بود و بنا کردارش موافق مدی و معاد  
بود و بنا گفتارش معال تهمت و درمت بود که فتعالی الله الملك الحق  
لا اله الا هو کمال سعادت همه معتقدان و متعهدان در مکتب  
رحمت فضل او که قل بفضل الله وبرحمته و ظهور توحید و توحید و توحید  
و اشباح همه دروندگان از اعانت و عنایت او که واعتصمو بحبل الله  
جمیعاً و حمد همه حامدان از آغاز کار آن ربکم الله الذی خلق السموات  
والارض تا پایان کار خاندین فیها مادامت السموات والارض  
بی پایان احسان او را مسلم که له الحمد فی الاولی والاخره و صلوات  
بی غایبیت و تحیات بی نهایت بر مرقد مطهر و مشهد مطهر محمد مصطفی  
علیه الصلاة والسلام باد و بر بادان و خاندان او وسلم تسلیماً کثیراً

## فصل اول

**اما بعد :** بدانکه این عالم قلمه ما را که کمال جسم ماست او را دو قوت است که بعضی از حکما از آن بد و روی عبارت کنند و بعضی از آن دو نظر عبارت کنند و چنان گویند که از آن دو نظر یکی بعالم صورت ماست که آنرا عالم سفلی گویند و یک نظر با عالم ملکوت است که آنرا عالم علوی گویند پس این دو نظر را که با عالم سفلی است قوت عامله گویند یعنی قوت کار کننده و آن نظر را که با عالم علوی است قوت علامه گویند یعنی قوت دانا و دانش دهنده ، پس این عالم صورت ما که کمال بدست مستفیدست از قوت عامله و مدبر و محرک وی است و قوت عامله مفید و مدبر و محرک عالم صورت ماست و همچنین عامله مستفید است از قوت علامه و مدبر و محرک وی است و قوت علامه مفید و مدبر و محرک قوت عامله است و همچنین قوت علامه مستفید است از عقل فعال که دارای چار عنصر است و مدبر وی است و عقل فعال مفید و مدبر و محرک قوت عامله است و همچنین عقل فعال که او از وادی عناصر و طبایع است در زیر فلک قمر، مستفید است از عقل فلک قمر و مدبر و محرک وی است و عقل فلک قمر مفید و مدبر و محرک عقل فعال است و همچنین عقل فلک قمر مستفید است از عقل فلک عطارد و مدبر و محرک وی است و عقل فلک عطارد مفید و مدبر و محرک عقل فلک قمر است و همچنین عقل فلک عطارد مستفید است از عقل فلک زهره و مدبر و محرک وی است و عقل فلک زهره مفید و مدبر و محرک عقل فلک عطارد است و همچنین عقل فلک زهره مستفید است از عقل فلک آفتاب و مدبر و محرک وی است و عقل فلک آفتاب مفید و مدبر و محرک عقل فلک زهره است و همچنین عقل فلک آفتاب مستفید است از عقل فلک مریخ و مدبر و محرک وی است و عقل فلک مریخ مفید و مدبر و محرک عقل فلک آفتاب است و همچنین عقل فلک مریخ مستفید است از عقل فلک مشتری و مدبر و محرک وی است و عقل فلک مشتری مفید و مدبر و محرک عقل فلک مریخ است و همچنین

عقل فلک مشتری مستفید است از عقل فلک زحل و مدبر و محرک وی است  
 و عقل فلک زحل مفید و مدبر و محرک عقل فلک مشتری است و همچنین  
 عقل زحل مستفید از عقل فلک البروج است و مدبر و محرک وی است  
 و عقل فلک البروج مفید و مدبر و محرک عقل فلک زحل  
 است و همچنین عقل فلک البروج مستفید است از عقل فلک الاقلاک  
 که وی را نفس کل گویند و مدبر و محرک وی است و عقل فلک الاقلاک  
 مفید و مدبر و محرک عقل فلک البروج است و همچنین عقل فلک الاقلاک  
 مستفید است از عقل کل و مدبر و محرک وی است و عقل کل مدبر  
 و محرک عقل فلک الاقلاک است و این جمله اقلاک و عناصر و طبقات  
 و موالیید مستفید است از قیاس باری جل جلاله و تقدس مدبره و مدبر  
 و محرک وی است و باری تعالی مفید و مدبر و محرک عقل کل است

و این جمله که این عقول و نفوس فراوان بدید آورده و بواسطه این عقول  
 و نفوس فراوان این چهار عنصره موالیید بدید آورده چون چهار  
 و نباتات و حیوانات درسه درجه دوز و میان و اول درجه دوز  
 چون سنگ و آهن و مانند آنها دوم درجه میانه چون مس و زهر  
 و مانند آن سوم درجه کامل چون زو و سیم و امیر و مانند  
 آن و آنگاه بواسطه چهار این معجزات درجه اول درجه دوز  
 درجه دوز و میانه و کامل اول درجه دوز چون آب و دوزخه  
 که در آنها با آنها زوید بی تعجب و در حقیقت اول درجه دوز  
 بی تعجب است

دوم درجه میانه چون مس و سیم و امیر و زهر و مانند آن

و مانند آن

سوم درجه کامل چون در جنهای حرما و نباتات و سنگ  
 بواسطه نباتات همچنین حیوانات درجه اول درجه دوز  
 و میانه و کامل

اول درجه دوز چون زو و سیم و حروف و امیر و مانند آن  
 از آب و گناه و دوزخ بدید آورده بی تعجب و معانی

دوم درجه میان چون دیگر حشرات زمین چون موش دشتی و مار و سوسمار و مانند آن .

سوم درجه کامل چون اشتر و اسب و مانند آن چون جانوران که در بر و بحر با شند چون بو زینه و چیزیکه صورت ایشان بصورت آدمیان نزدیک است و آنگاه بواسطه حیوانات همچنان صورت ظاهر مردم را پدید آورد ، درسه درجه دون و میانه و کامل .

اول درجه دون چون کرد و ترک و قفقاق و مانند ایشان .

دوم درجه میانه چون اولیا و حکما و مانند ایشان .

سوم درجه کامل چون انبیا و رسل و مانند ایشان ، پس چنان دان که آنچه آخر کمال قوت درجه جمادی است اول قوت دون نباتی است و آنچه آخر کمال قوت درجه نباتی است اول قوت دون حیوانی است و آنچه آخر کمال درجه انسانی است اول قوت دون انسانیت و آنچه آخر کمال قوت درجه روحانی است اول قدرت باری است جل و علا و قوت و قدرت باری را جل جلاله نهایت و غایت نیست .

«» «» «»

## فصل دوم

## در پدید آوردن سفر روحانی و جسمانی

بباید دانستن که عالم دو است یکی جسمانی و یکی روحانی و سفر کردن نیز هم بر دو گونه است یکی سفر جسمانی و یکی سفر روحانی اما سفر جسمانی بجهت شاید کردن و اگر چه روح نیز شرط است باوی و روح را بی جسم سفر جسمانی مستحیل بود، و نیز سفر روحانی نتواند کردن و بی روح جسم را خود سفر مستحیل بود زیرا که جسم بی روح جمادی بود و نیز بدانکه جسم را در سفر جسمانی دوبای بیاید تا بدان سفر جسمانی تواند کردن، همچنین روح را در سفر روحانی عقل و معرفت بیاید، تا بدان سفر روحانی تواند کرد و جسم را تا دو پای قوی و دو دست قوی نبود سفر جسمانی نتواند کردن همچنین روح را تا عقل و معرفت قوی روشن نبود سفر روحانی نتواند کردن و جسم را در سفر جسمانی غذا بکار باید چون طعام و شراب زیرا که بی این دو جسم سفر جسمانی نتواند کردن و بمقصود و مقصد خود رسیدن، همچنین روح را در سفر روحانی غذا بکار باید چون عقل و معرفت و تا روح را این دو نبود سفر روحانی نتواند کردن و بمقصود و مقصد رسیدن و چنانکه در سفر جسمانی مقامات و منازل و اقالیم است که آنرا بتدریج و ترتیب توان بریدن و تا آن مقامات که در منزل بود نسیرد بیای و نه بیفتد بجهت و نشناسد بعقل بدیگر منازل نتواند رسیدن و تا بر جمله میراها گذر نکند و همه را نسیرد و نه بیفتد و نشناسد باقلیم دیگر نتواند رسیدن و همچنین بر این نسق و ترتیب تا آن گاه که کرد عالم جسمانی بر این نسق و ترتیب زیرا بی این آرد، نیز در سفر روحانی روح را مقامات و منازل و اقالیم است که آنرا بتدریج و ترتیب توان بریدن تا آن مقامات که در منزل اول بود نسیرد بقدامت و نه بیفتد بدیده عقل و نشناسد بدور معرفت بدیگر منازل نتواند رسیدن، تا بر جمله منازل گذر نکند و همه را نسیرد و نه بیفتد و نشناسد بموالم دیگر نتواند رسیدن هم چنین بر این نسق

و ترتیب تا آن گاه که گرد عالم روحانی بر آید و در زیر تصرف خود آرد، مگر باری تعالی را که هرگز نتواند بروی محیط گشتن، پس اگر کسی خواهد که سفری کند که از اسفل السافلین که عالم خاک است تا باعلی علمین که وی عالم پاک است چنانکه ابتداء سفر روحانی، نخست از عالم جسم خود کند که وپرا عالم صغیر گویند و از درون و برون جسم خود جولان کند بتأملی و نظر و استدلال و طواف کند گرد این چهار طبع که در جسم وی مرکب شده است چون سردی و خشکی که وی جزوی است از خاک و چون سردی و تری که وی جزوی است از آب و چون گرمی و تری که وی جزوی است از باد و چون گرمی و خشکی که وی جزوی است از آتش و همچنین نظر کند درین روش در آنچه نتایج این چهار عنصر است، چون کبر و حسد و حقد و طمع و بغض و بغل و شهوت و عجب، زیرا که هر يك از این جمله که یاد کردیم با این نتایج از عالمی است و در هر يك از اینها فرود آمدن منزلی است و در هر یکی ایستادن و تفکر کردن مقامی است پس چنان باید که این مسافر روحانی یعنی عقل، در هر یکی از اینها که یاد کرده شد، منزلی سازد و درو فرود آید و مقام کند و هر یکی را بشناسد، بصورت و صفت و بر همه واقف شود و همه را در تحت تصرف خود آرد و آن گاه قدم همت ازین عالم صغیر که آنرا جسم گنیم بر دارد و در عالم کبیر نهاد که آنرا عالم طبایع گویند یعنی خاک و آب و باد و آتش و این طبایع علت و مسخر عالم صغیر است و عالم صغیر که یاد کرده شد معلول و مسخر وی است پس اول منزل که در عالم کبیر اودا پیش آید عنصر خاکی بود چنان باید که درو فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک درو تفکر کند بنظر و استدلال و آنرا بصورت و طبیعت نیک بیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آن گاه قدم همت ازین منزل عنصر خاکی در منزل عنصر آبی نهاد و درو فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک درو تفکر کند بنظر و استدلال و آنرا بصورت و طبیعت نیک به بیند و بشناسد و در زیر تصرف عقل خود فرود آرد، و آن گاه قدم همت ازین منزل عنصر

آبی در منزل عنصر بادی نهد و درو نیز فرود آید و مقام کنند و نیک درو تفکر کنند بنظر و استدلال و آنرا بصورت و طبیعت نیک بیند و بشناسد و در زیر تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت ازین طبایع در منزل عنصر آتشی نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک درو تفکر کند بنظر و استدلال و آنرا بصورت و طبیعت نیک بیند و بشناسد و در زیر تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت ازین طبایع در عالم نتایج این چهار عنصر نهد یعنی سه موانع چون جمادات و نباتات و حیوانات و در هر یکی از ایشان جداگانه فرود آید و مقام کند و هر یکی را جداگانه بشناسد و بدینند بنظر و استدلال در سه درجه: دون، و میانه، و کامل، چنانکه پیش ازین شرح دادیم و در سه نیک بیند و در تحت تصرف عقل خود آرد تا بدینجا که یاد گرفته شد عالم عناصر است یعنی عالم کون و فساد که آنرا چهار طبع گویند چون گرمی و سردی و خشکی و تری و آنکه قدم همت ازین عالم چهار عنصر و چهار طبع در عالم افلاک نهد که آنرا طبیعت الهیه گویند و هر طبیعت پنجمین زیرا که در آن عالم افلاک ازین چهار عنصر و چهار طبع هیچ نیست و درو کون و فساد نیست و او را عالم علوی گویند و عالم ملکوت گویند و عالم امرش نیز گویند و این عالم که عالم عناصر و طبیعت است معلول و مستور است و او علت و مظهر این عالم است عناصر و طبایع است پس چون قدم همت و عقل در آن عالم افلاک نهد که آنرا عالم مبدع گویند اول منزل لیکه در عالم ملکوت پیش آید فلک قمر است و در زمین و آسمان فلکهاست و بدین عالم ما نزدیکتر است پس ازین عالم قدم همت در منزل فلک قمر نهد و درو فرود آید و منزل سازد و درو در مقام کند، نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو در دو عالم اول و دوم نیک بیند و بشناسد و در زیر تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از منزل فلک قمر که آنرا آسمان نخستین گویند در منزل فلک عنصر نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال و آنرا نیک بیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد

و آنکه قدم همت از منزل فلک عطار دارد که آنرا آسمان دوم گویند در منزل فلک زمره نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند، بنظر و استدلال درو و در کواکب او و آنرا نیک به بیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از منزل فلک زهره که آنرا آسمان سوم گویند در منزل فلک آفتاب نهد و درو فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و در کواکب او و آنرا نیک به بیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از منزل فلک آفتاب که آنرا آسمان چهارم گویند در منزل فلک مریخ نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و درو مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و کواکب او و آنرا نیک به بیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از فلک مشتری گویند، در منزل فلک مشتری نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیز تفکر کند بنظر و استدلال درو و در کواکب او و آنرا نیک به بیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از فلک مشتری که آنرا آسمان ششم گویند در منزل فلک زحل نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و در کواکب او و آنرا نیک به بیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از منزل فلک ابروج نهد و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و در کواکب او و آنرا نیک به بیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از منزل فلک ابروج که آنرا آسمان هشتم گویند در منزل فلک الافلاک نهد که آنرا نفس کل و فلک اطلس نیز گویند از برای آنکه وی ساده است و در او هیچ نقش کواکب نیست این جمله نقشها عاقله فلکی و زمینی همه فیض او اند و همه جز واند و او کل همه است و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و در صفاه او و آنرا نیک به بیند و بشناسد و در تحت



تصرف عقل خود آرد و آنکه قدمعت از منزل فلک الا فلاك که آنرا  
 آسمان نهم گویند در عالم عقل کل نهد که آنرا چونی و چگونگی  
 وحد و اهایت نیست و درو نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک  
 تفکر کند بنظر و استدلال درو و باکی و منز هی و بی چونی و چگونگی  
 او و کمال عظمت کبریایی او و آنرا نیک به بیند و بشناسد و آنکه قدم  
 همت از عالم عقل در عالم وحدت باری تعالی نهد آن بادشاهی که چونی  
 و چگونگی ندارد و همه اوست و درای همه اوست و همه در زیر تصرف  
 قدرت اوست جل جلا و تقدست اسمائو هرک ازین اصل واقف باشد  
 و سیرالعباد الی الاماد حکیم سنائی رحمه الله علیه را (دیدہ باشد) بداند  
 که این حکایت سیر نفس عاقله است برین قیاس که نموده شد و الله اعلم

خاتمه



سیر العباد الی المعاد

حکیم سنائی

غز نوی



## بسمه تعالی

مر حبا ای بر یسد سلطبان و ش  
تختت از آب و تا جت از آتش  
ای به از خاک و خسا کرا فرا ش  
وی تو (۱) از آب و آب را آتش  
ای بهنگام خو بی و زشتی  
سابق ابر و قبا عد کشتی  
بیا تو از قوت هی و لائی  
سند و داد روح حیوانی (۲)  
آتش از تو چو بسدین حر من  
آب با تو چو ز مردین جوشن (۳)  
مائی خشکی و قبا بیل نم  
بدر عیسی و مر کب جم  
باغ راه تو پشت و هم روی  
شاخ راه تو دایه هم شوی  
کمی از جنبشی که خوابی تو  
روی دریا چو پشت مائی تو  
روح را مائی از چه بستی تو  
کس نه بیند ترا و هستی تو  
جنبش تو چو مرگک بیساک است  
ز آن بهر خانه این دره با کست (۴)  
بر شوی تا ابر و بر شوی  
بگذری تا (۵) محیط و تر شوی  
با تو هم گنام تست بسای هم  
بی تو هم نام تست جانی هم

(۱) ن - م ای مه (۲) این بیت در ن - م دیده نشد.

(۳) ن - م آب از تو (۴) ن - م این بیت نبود.

(۵) ن - م بگذری بر .

قلم جنبش و قوف توئی  
 تخت اول حر و ف توئی  
 مجد نی و گوا جلالست تست  
 مجد نی حجت استجاست تست  
 در گلین گورو آتشین تابوت  
 جان مارا، ز تست قوت و قوت  
 (۱) گساه تاج و گهی سریر شوی  
 گساه ا خضر گهی انیر (۲) شوی  
 گساه خربشته بر غد بر ز نی  
 گساه کله گو شه بر انیر ز نی  
 از تو با کست جان مسکن گیل  
 چون گریبان سر و دامن گیل  
 گساه به نپسان (۳) ز گل زگینه کنی  
 گساه بدی ز آب آبگینه کنی  
 چند فرایش کو بهما بهما شی  
 چند نقاش رو بهما بهما شی  
 چند گری دی بسان بی اد بسان  
 گرد هنگامه های بوالعجبان  
 تا کسی از قوت خسان بوذن  
 تا کسی از ننگ ناکسان بوذن  
 کر چه سیاح کو و جیحوئی  
 ور چه مساح ر بع مسکوئی  
 ور چه بیمود تو ز چسالا کسی  
 شیب و بالای کسره خا کسی  
 برهان بکره ای فر بشته و ش  
 خو بشتن را ز آب و از آتش

(۱) ن س - و گه

(۲) ز دربر مناسب مینماید (۳) ن س گه به نسیمان.

لـسـگـدی بـسـر اـثـیر و در یا زن  
 خیمه بـسـر تـا ر ک تـسـر یا زن  
 بـک زـمـان از زبـان بـیـنـش مـن  
 گـوش کـن ر مـز آ فـسـر بـنـش مـن  
 تـا بـد اـنـیـسـکـه هـر چـه ر ا م تـه اـنـد  
 هـمـگـی چـون تـو بـسـاد نـا م تـه اـنـد

### آغاز ترکیب و اثر تیب صورت انسانی و صفة روح نامیه

دان که در ساحت سری کهن

چون تپی شد ز من ۱۸۱ مشیمه کن (۲)

سوی بستی ز سیدم ز ... لا  
 حلقه در گوش و عبط و منب (۳)  
 یافتند دایه ای قدیم انبساط  
 بوده بنا جنبش فستک غم  
 گنده ببری چه چرخ بر سر مده  
 ای خیر از آفتاب و ...  
 بیس و ...  
 دایگی کرد شخص ...  
 حموان ز ...  
 دایه و مطبخی (۵) و خواب ...

- (۱) ن - س زنی آمده (۲) اشاره است به ...  
 (۳) اشاره است به ...  
 هدی فون تبع هدی فولاخوف غده ...  
 (۴) ن - س دایه وی نامیه (۵) ن - س ...

اینچنین دایه از کـرانه مرا  
 تر بیت کـرده ما درانه مرا  
 کاو لین ما یه تناسا سل بسود  
 جزو های نبات (۶) را کل بود  
 نقش نو شاد (۷) را ازوشادی  
 سرو آزاد ازو (۸) بسآزادی  
 گلپندان زو کشا ده خد بو دند  
 سرو هازو کشیده قد بو دند  
 زو کشیده گشاده شد بهار  
 پنجه سرو و چهره گلنار  
 گوهری را که چرخ والا کرد  
 جنبش او بلند بسالا کـرد  
 جو بهائیکه خازن آ بند

الف و نون جمع ازو با بند

گرچه دراصل کودکی بودم

نزد او چوب و من یکی بودم

چون گیا بی خبر همی خوردم

با گیا همرهی (۹) همی کردم

اینچنین دایه پیش هر هستی

جلوه کردی مرا بهر دستی

اولین سبز بافت کسوت من

بعد از آن لعل ساخت خلعت من (۱۰)

(۶) نس نبات

(۷) نوشاد نام شهر است که مردم آن بزبانی معروف بودند.

(۸) نس زو

(۹) نس همسری (۱۰) ن م -



چون بر بدم زسبز و لعل امید  
 باز دادم یکی قحاط (۳) سپید  
 چون در بدم قحاط سیما بی  
 دوخت بازم قبای عنای بی  
 ساخت زان پس مرا بمستوری  
 کرته عودی و حجره کافوری  
 حجره ای بر زد بو هفت سری  
 شش سوی و چار بخش و پنج دری  
 دری از سیم و جزع (۴) و بیچاده  
 زان یکی بسته چار بکشاده  
 چون درون از لباس تن برداخت  
 از برون حجره را غلافی ساخت  
 پس مرا از برای هر نه برخ  
 کرد نه ماه جلدوه بر نه چرخ  
 دست آخر که جلدوه گشت تمام  
 شربت جامه کرد و جامه طعام (۵)  
 چون فوی پنج (۶) گشت بنیاد  
 پس بشهر بند ز فرستادم

---

اولین سبز ساخت لعلون من - بعد ازین لعلی بناوت سمعت من  
 (۳) قحاط بکسر اول معنی دهنه است که در بدم چون بدم  
 و در اصطلاح قابل آنه اطفال  
 (۴) جزع پنج اول و سکون دوم سنگی است که در شهر  
 یعنی وینازی حریر ایمانی گویند  
 (۵) ن - دست آخر چو جلدوه گشت تمام  
 شربت جامه کرد و جامه طعام  
 (۶) ن - پس فوی پنج

## صفت روح حیوانی و طبیعی و نفس و آمیزش عقل در وی (۱)

یافتیم بر کران روم و حبش  
شهری اندر میان آتش خوش  
از پروش نو و درونش من  
تربتش حادث و هواش عفن  
رستنی هاش سرنگون از تاب (۲)  
همچو سایه درخت بر لب آب  
میوه دارانش چون دل دانا (۳)  
شاخ در شیب و بیخ در بالا  
ساخته خیمها ز باد تراب  
میخها ز آتش و طناب از آب  
ساحتش کشتی و سیاحت را  
راحتش کشتن و جراحات را  
ملکی باد و روی باده سر  
اصل او ازدو مادر و دو پدر  
پنج ازو منهیان گردونی  
پنج ازو مشرفان هامونی (۴)

- 
- (۱) ن - م - در مراتب نفس انسانی و آغاز ترکیب  
(۲) ن - م - میوه دارانش سرنگون از تاب  
(۳) ن - م - راستیهایش چون دل دانا  
شاخ در شیب و بیخ در بالا  
(۴) ن - م - پس سر مشرفان هامونی پنج سر منهیات گردونی

(۷)

ظاہر ش نورد و باطنش نادرست  
از درون يك تن از برون چارست (۵)  
عدل ایشان بقای بیوندست  
جور ایشان فنا ی فرزندست  
زورش از عدل و مایه گهرست  
ضعفش از ظلم مادر و پدرست (۶)  
نقطه را چون اسیر دور کند  
ابن سر برت نگر که جور کند  
سیرت عدل چیست آبادی  
صورت مرگ چیست بیدادی  
دات اشراق و مانع اشراق  
داده علم و زاده انصاف  
جامه حرس و نفس و کینه و دین  
جان دیو و بهیمه و دود دین  
مایه زو یافتند وقوت و هوش  
دست و چشم و دھان و بینی و گوش (۷)  
لشکر او همیشه پر شو و شور  
دیو و دد بود و وحش و مرغ و سنور  
در میان داد راستی دارد  
ببند آنکس که داد بکنارد (۸)

- 
- (۵) ن - س - ظاہر ش نورد و باطنش نادرست  
از درون يك تن از برون چارست
- (۶) ن - س - زورش از عدل و مایه گهرست  
ضعفش از ظلم مادر و پدر
- (۷) ن - س - زبان و بینی و گوش (۸) ن - س - بکنارد

داد بی راستی الف داد بود  
 باد بی قامت الف بد بود  
 گه بصورت پدر شود مادر  
 گاه مادر شود بچهر پدر  
 سبز جامه بهار از انصافست  
 زرد چهره خزان ز اسرافست  
 نکند جز به بیخ عدل درنگ  
 میخ این خیمه های مینارنگ  
 زیرک این خرده نیک بیسندد  
 لیک ابله برین سخن خندد  
 عا ملانش سه ناز و نور و ظلم  
 مرکبانش (۳) دوا شهب واد هم  
 عا ملانش نظر نگار (۴) همه  
 مرکبانش سوار خوار همه  
 تلف عا ملانش داده او  
 علف مرکبانش زاده او  
 خاکمش هم ندیم و هم نقاش  
 خازنش هم حکیم و هم فراش  
 چون مرا با امیر کون و فساد  
 آشنا کرد صاحب استعداد  
 دید و پذیرفت و مایه داد و نواخت  
 برگ و ترکیب (۵) نقش حجره ساخت  
 چون در حدو حجره را بشمرد  
 رفت و از بهر مصلحت بسپرد

(۳) ن - م بار گیرش (۴) ن - م امل نگار (۴) ن - م برگ و ترتیب

(۵) ن - م برگ و ترتیب

چار حد را به هفت صاحب حلم  
 پنج در را به پنج طالب علم  
 دیده حال بین چو بکشا دم  
 چون ستوران بخوردن استاد  
 جوق دیو و ستور می دیدم  
 گله شیر و گوز میدیدم  
 همه عمناک طبع و حرم دین  
 همه بسیار خوار و اندک بین  
 همه را حرس و گیم آرزو در  
 همه را فعل خفتن و خوردن  
 نرسد ماه ۱۸ و سال چون اساس  
 نیک برجای همچو گاو حرس  
 گر چه بسیار زده نوشته بود  
 کرد بر کرد خویش گسسته بود  
 بی ۱۲ چو دیو و ستور چون درود  
 مایل جام و خوردن حفس نام  
 کرد صحر و نود و یک گسسته  
 رنگ ستوران ستود میباشند  
 ناسب خوئی مر شاخین و نرس  
 شیر شد زین گرسنه جسمی نرس  
 ز ننگه حس از برای ناله  
 بسو بود نفس گونا  
 آن زمان ننگه چهره بسو دی  
 زین زمین به جمله بر بودی  
 زین همه چسبده امان کردی  
 و ز زمین بر آسمان کردی

(۱) ن - م سال و ماه (۲) ن - م من جو

لیک چون زی نهاد خود شد می  
 باز (۳) دیو و ستور و دد شد می  
 آخشیجم به تخت (۴) میرانندی  
 فطرتم سوی فوق می خوانندی  
 من بمانده (۵) درین بیان موقوف  
 مقصدم دور بود و (۶) راه مخوف  
 خانه پردو و دیدگان پردرد  
 راه بر تیغ و تیرو من نامرد  
 خیره ماندم که علم و زور نبود (۷)  
 راهبر جز ستور و گور نبود  
 نه مرا علم و اجتهادی بود  
 نه برایشان اعتمادی بود  
 راهبر چون ستور و گور بود  
 خوشترین منزل (۸) تو گور بود  
 زان چرا گاه و راه برگشتم  
 عاشق راه و راهبر گشتم  
 روز آخر بر راه بار بستی  
 دیدم اندر میان تار بستی

(۳) ن - س مچو (۴) ن - س به تخت

(۵) ن م ن بماندم

(۶) ن س مقصدم دور و راه تنگ و مخوف (۷) ن س نماند

(۸) ن س منزل خوشتر تو گور بود

### صفت نفس عاقله و عقل مستفاد (۱)

بیر مردی لطیف و نودانی  
 همچو در کافری مسلما نی  
 شرم روی و لطیف و آهسته  
 چست و نفزو شگرف و بایسته (۲)  
 زمینی از زمانه خوشرو تر  
 کهنی از بهار و نو تر  
 همه دیده درون یک صفتش  
 همه دل هفت عضو و شش جهتش  
 گشته از نور صفوت قدمش  
 شانۀ پشت آینه شکمش  
 سر آفاق بود و پای نداشت  
 علت جای بود و جای نداشت  
 گفتم ای شمع این چنین شبها  
 وی مسیحای (۳) این چنین تبها  
 این چه فسرو کمال والا نیست  
 وین چه لطف و جمال و زیباییست  
 گاه تیره چه جای چون تو شهیست  
 خاک (۴) تیره چه جای چون تو مهمیست  
 بس گرانمایه و سبک باری  
 تو که ای گوهر از کجا آری (۵)  
 گفت من بر تر از گوهر و جای  
 بدرم هست کاردار خدای  
 اوست کاول نتیجه قدمست  
 (۶) آفتاب سپیده عدمست

(۱) ن-م در صفت عاقله (۲) ن-م چست و نفزو شکفت و بر چست

(۳) ن-س وی مسیحان (۴) ن-م چاه تیره

(۵) ن-م تا تو این گوهر از کجا آری

(۶) ن-س کآفتاب

علت آن سرای (۱) و این فرش اوست  
 شبیهت استوا علی العرش اوست (۲)  
 عرش او با ابعاد هر دو نیست  
 فرش او دست باف گردون نیست  
 او همی بافد از برای شما  
 در فنای بقا قیامی شما  
 من بفرمان او بمانده از من  
 در چنین تربیت و هوای عفن  
 از بی مصلحت نه از سر (۳) جهل  
 مانده در بندیک جهان نا اهل  
 ورنه کی بودی (۴) آخر از انی  
 باد شه زاده ای بسگیا نی  
 زشت نمود برای با ز بسی  
 هم نفس جبرائیل (۵) با مگسی  
 از تو پرسه توان بد اندر تک  
 با چنین اصل (۶) هم طوبیله سگ  
 گفتهش هیچ هست از اینها سود  
 گفت آخر چه سود خواهد بود  
 گازی را زد دست جوقی عور  
 و سفی را ز عشق مشتکی کور  
 قدر عیبی کجا شنا شد خر  
 لجن داود را چه دانند کر

(۱) ن س این سرای (۲) اشاره است باین آیه ان ربکم الذی  
 خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش  
 و سوره الاعراف آیه (۲۵) (۳) ن س از بی جهل (۴) ن س کی بود  
 (۵) ن س جبرائیلی (۶) ن س بشک



گوهرم (۷) در غیار ره مانده  
 بو سقمه در نشیب چه مانده  
 خوش کججا باشد از چه دارد زور  
 زنده ای بادو مرده در یک گور  
 راند زینسان وزار نکتہ ژرف  
 کہ تصوئش بکاد بود و نه حرف  
 گفته ای خواجہ سخن پرداز  
 در سخن کون حرف و کون آواز  
 گفت کین لحن ها (۸) ز بهر شماست  
 حرف و آواز رسم شهر شماست  
 حرف و صورت ز ولایت چه بلند  
 هر دو در صدر عمیق آمدند  
 تا شما شد جو شکر (۹) موی سخن  
 وز شما شد سیاه روی سخن  
 که نمی صل و ز نیکوئی  
 می نه بیمه بی سیدز وئی  
 ای آواز زین این نبود حصار  
 دسته گل نمود در شما حصار  
 زه سوی معاد با بد تواف  
 کاین معاش از معاد با بد تواف  
 هر چه مساج اوشب و روز است  
 ز شنی آموزد و زندگی سوز است  
 سوی شهر قدم بگذار  
 جا نه استخوان بسکک است  
 با خری در معاز چون باشی  
 با سگی در جوال چون باشی

(۷) ن ن گوهری (۸) ن ن ن نکتها (۹) ن ن م نکتها

خر نه‌ای کا هدان چه خواهی کرد  
 سگک نه‌ای استخوان چه خواهی کرد  
 از نیا تی ملک تو انی شد  
 وز زمین بر فلک تو انی شد  
 دست (۱) در دامن حکیمی زن  
 پای بر قوت بهیمی زن  
 رخم مشت بهیمه و در را  
 وار هان هم مرا وهم خود را  
 دست ازین خورد خواب کوتاه کن  
 گام در نه حدیث در ره کن  
 توشه تو درین ره نا خوش  
 چون شتر مرغ نیست جز آتش  
 آتشی نه که نا توانی از وست  
 آتشی کباب زندگانی از وست  
 یار باشم چورای داری تو  
 دست گیرم چو پای داری تو  
 شاخ من گیر تا بری گردی  
 پای من باش تا سری گردی  
 هم بدین پای سرفراز شوی  
 هم بدان دیده چشم باز شوی  
 من بسا ز م چو مار پای از دم  
 تو نداری دو چشم چون لژ دم  
 چو ندیدم (۳) براه رزق خودش  
 هود جی ساختم ز فرق خودش  
 (۴) سر خود را براق او کردم  
 جان خود را و نایق او کردم

(۱) ن م چنگک (۲) ن س چون بدیدم (۳) ن م کتف

هر دو کردیم سوی رفتن رای  
 او مرا چشم شد من او را پای (۱)  
 او مرا یار و من و را مونس  
 من و او همچو ماهی و یونس  
 روز اول که رخ بره دادیم  
 بیکدی خاک توده افتادیم

(۱) در مکتب سا نکپییه هند قدیم اینطور آمده « که میتوان  
 اتصال اتحاد آنها را تشبیه بشل و کوری میکنیم که در صحرای  
 بایری باشند و همین تعاون شان سبب نجات شان میگردد باین  
 ترتیب که کورشل را در شانۀ خود میگیرد و حرکت میکند و در  
 مقابل شل نظر به بینائی که دارد راه را نشان میدهد و شکی  
 نیست که اگر زیست باهمی و تعاون در بین شان نمی بود نجات  
 نمی یافتند همین طور نفس آسگامه که بماده همراه شود  
 و اتصال پیدا کنند از نتیجه این اتحاد و خصوصیات آنها تمایز  
 میکنند ولی بدون این هماهنگی از آنها کساری ساخته نیست  
 « مشکلة الالوهیت »

### صفت جوهر خاکی و آنچه نتایج اوست (۱)

خاکدانی هوای او ناخوش  
 نیمی از آب و نیمی از آتش  
 تیره چون روی زنگیان از زنگ  
 ساختش همچو چشم ترکان تنگ  
 گرگ دیدم فتاده در تنگ پوی  
 همه آهن دل و خماهن (۲) روی  
 اندرو یک رمه سگ آسوده  
 لب ز مردار و روده آلوده (۳)  
 موش چون گربه طفل خوار درو  
 مار چون خوک نفل (۴) خوار درو  
 که درو دیو سگ سوار شدی  
 گاه گزدم طبیب مار شدی  
 خوک دیدم بر آن کره سالار  
 عملش اندک و خورش بسیار  
 خادمش را چو وقت خیان بودی  
 مطبخی را به سگان بودی  
 خود بخود نقش دیو می کردند  
 خو دز بیمش غریب می کردند  
 از بی عشق صورت لا را  
 فبله بی ساخته چلیپارا

(۱) ن ۴ صفت گوهر خاک و نتایج او در حیوان

(۲) خماهن سگ سماق.

(۳) ن ۴ اندوده (۴) بضم اول لای و لجن

### صفت خیال تیره و صفت بخل (۱)

همه سر پیش در فکنده چو چنگ  
 همه واپس رونده چون خرچنگ  
 همه درویش و طبله پردینار  
 همه ناهار و خانه پر مردار  
 هیچ ادبار بار چندان نی  
 خانه بر استخوان و دندان نی  
 بهر آن تا چرانماید رنگ  
 همه با سابه خود اندر چنگ  
 وز بی آنکه چون فشانند نور  
 همه از آفتاب و مهر نجور  
 افعی دیدم اندران مسکن (۲)  
 یکسرو هفت روی و چار دهن  
 هر دمی کز دهن بر آوردی  
 هر کرای بافتی فرو خوردی

### صفت صورت هرگز و فساد طبیعت (۳)

گفتم ای خواجه چیست این افعی  
 گفت کاین (۴) نیمه کار بویحیی (۵)

(۱) در نسخه خطی نزد من این عناوین نیست و در نسخه ابن ابی عمیر  
 نیامده من فکر میکنم این مثنوی این عناوین را نداشته و بعداً برای  
 سهولت مطالعه کاتبان گذاشته اند و با اگر خود حکیم سنایی هم این  
 عناوین را گذاشته باشد چون ابیات مثنوی بهم ربط و تامل ندارد  
 بصورت قطع نمیتواند این عناوین فصل شود و موضوعات را در آن  
 کند و من هم ناگزیر این عناوین را از روی نسخه ن. س. گذاشته ام.

(۲) ن. ممدن

(۳) ن. م. صفت حرص در حیوان (تذکره رفته)

(۴) ن. م. این

(۵) ابویحیی کنیت عزرائیل (ملك الموت) است

زانکه این (۱) مار کاروان خوارست  
 راه خالی ز بیم این مارست  
 بی من اردست یافتی بر تو  
 نیز نوری نتافتی بر تو  
 همچو من زشت و ناخوشت کردی  
 مایه درد و آتشت کردی  
 هفت عضوت بچار که دادی  
 چار جزوت بهفت مه دادی  
 بردی این افعی از تو بهره خویش  
 لیک چون بامنی ازو مندیش  
 که یکی نور من بدو سد اوست  
 نظر من بدو زمرد (۲) اوست  
 این بگفت و بتوده رخ بنمود  
 چون مراورا بدید افعی زود  
 چون سگمان پیش او بنخفت و بنخفت  
 راه مارا بدم برفت و برفت

(۱) ن - م اینک این مار  
 (۲) در داستانهای باستان آمده است که زمرد اگر مقابل چشم  
 افعی برند چشم او بترکد و عسجدی راست :  
 اگر چه دیده افعی بنخا صمیت بجهد  
 بدان گهی که زمرد بدو بری بفراز  
 من این ندیدم و دیدم که خواجه دست بداشت  
 برابر دل او بترکید چشم نیاز  
 مولوی بلخی گوید  
 مال چون مارست و این چاه ازدها  
 سایه مردان زمرد این دورا  
 زان زمرد مار را دیده جهد  
 کور گردد مار و رهرو وارهد

## صفت صورت کینه (۱)

چون از آن توده (۲) رخ بره دادیم  
بیکی وادی اندرافتادیم

دیو دیدم بسی در آن منزل

چشم برگردن و زبان بردن (۳)

(۴) دل چو گام سمند برسد آن

تن چو گام نهنگ بردندان

همچو مال یتیم بیرون خوش

لیک هنگام آزمون آتش

آهن و سنگ هر یکی بدرنگ

رگک (۵) بر آتش بسان آهن و سنگ

فعل شان با همه زید گهرون

از درون تیر (۶) او از بیرون سپری

## صفت صورت طمع (۷)

چون از آن قوم بد آکش رفتیم

بد گز منزل وحش رفتیم

دیو لاهی (۸) بدیدم از دوده

قومی از دود دوزخ آمد دود

وحشیان سیه چوماغ و بو مبع

همه بر تیغ (۹) که چو گوهر تیغ

(۱) ن م صفت حقد در حیوان

(۲) ن س کلمه

(۳) ن س چشم در گردن و زبان در دهن

(۴) ن س دل چو گام سمند برسد آن ن م س چو گام سمند برسد آن

ن س تن چو گام نهنگ بردندان ن م س تن چو گام نهنگ بردندان

(۵) ن س دل بر آتش

(۶) ن س از درون تیر

(۷) ن م صفت طمع در حیوان (۸) ن م لاهی (۹) ن م گوهر تیغ

همه ساکن چو حس بی خیران  
 همه حیران بیگدگر ننگران  
 همه بر باد همچو نای (۱) انبان  
 همچو (۲) باسه گردن و دود هان  
 کپیا نی (۳) درو دونده بتک  
 سرو دمشان بسان روبه و سنگ  
 باد پیمای گر چو نای و چو چنگ  
 سر دورزد و گران چو مردا سنگ (۴)  
 همه سر حشم گشته ترگس واد  
 همه تن دست رسنا همچو چنار  
 همچنان مردو در نشیب و فراز  
 هر دو با کرده پیش خلق دواز  
 کند بینان تیز خشم همه  
 تیره زبان خیره چشم همه  
 دیده بر خشمهای حرمت شوی  
 روی بر دیده های روزی جوی  
 دیده ها شان، بو عده همچو نگین  
 آبخور شان ز روی همچو زمین  
 یک همه با شگونه و مد هوش  
 کرده در کار کشفش عورت، بوش  
 ن نازک بسان نی کردم  
 تا چنین بشته زیر بی کردم (۵)  
 مانده گشتم زیبای و از دیده  
 شانه نو بود و موی ژو لیده

(۱) یکی از آلات موسیقی (۲) ن م همچو او (۳) کپیا ن  
 بمعنی بوزینه (۴) مردا سنگ (۵) ن م تا چنان کوه زیر بی کرد



پیش از آن کان طریق ببریدم  
 زان جوان بخت بپر بر سیدم  
 گفتم این خطه را که بر خطر است  
 هست خصمی بلند، گفتا هست

### صفت صورت بخل (۱)

خصم او (۲) هندو است دور اندیش  
 خرفی (۳) صد هزار سالش پیش  
 گر چه دهقانی چنین دارد  
 حجره در (۴) چرخ هفتمین دارد  
 گر چه جلد است گاه دهقانی  
 و رچه چیره است وقت جو بای  
 لیک چون در کف آورد شاهین  
 رخ ترش گردد و علف شیرین  
 هم سجیت مزاج او با مرگ  
 لیک ازو کارز ندگان با مرگ  
 تیز دست و کند پای و حرو و (۵)  
 زشت روی و بلید مایه و نون

### صفت جوهر آب (۶)

باز در دل کنان از آن سحر  
 بر سیدیم تالب دریا  
 من زتری (۷) در آن مهیب مهر  
 خشک مانند چوداه دیدم تر

- (۱) ن-م نسبت خاک بکلیوان  
 (۲) ن-م خصم این (۳) ن-م خرفی (۴) ن-م حجره در  
 (۵) ن-س گنده پرست تیز دست و حرو و  
 (۶) ن-م در سوال از رفیق و پاسخ وی (۷) ن-م من زتری

گفت همره که يك سخن بشنو  
 آنکھی دل قوی کن و در رو  
 گر همه راه نیل شد بدرست  
 غم مخور موسی و عصا باتست  
 باتو زین جا که مگر بدخوا هست  
 زین سه منزل سه دیو همراهت  
 گر نخواهی همی مفاکی را  
 بند بر نه سه دیو خاک کی را  
 بابت گر همی (۱) ز غرق امان  
 هر چه زینجاست هم بدین جا مان  
 چون ازین مایه صاف گشتی چست  
 آنکھی بای تو سماری (۲) تست  
 در صفت جوهر باد و آنچه از نقایح او ست

من چو از بیر نکته بشنیدم  
 در شدم يك جهان جوان دیدم  
 همه در بند و بند پیدانی  
 همه دیوانه کیش (۳) و شیدانی  
 همه بی آگهی چو موش از خاد (۴)  
 همه سرمست همچو شاخ از باد  
 همه زنجور و هیچ کاری نه  
 همه حمال و هیچ باری نه

(۱) ن - م گر تو خواهی همی ز غرق امان .

(۲) سماری بکنوع ز ورقی است .

(۳) ن م د دیوانه دین (۴) خاد بمعنی باز آمده







سرشان چون سرسنوران چشم  
 بایشان همچو بای موران شست  
 نشان همچو باغ خرم و خوش  
 بی شان ز آب و فرقشان ز آتش  
 گرهی پنجه کرده چون سرش  
 گرهی ماهنی رعاده (۱) بدست  
 بن نمودی ز گلغنی باغی  
 و آن نمودی تداروی ز زلفی  
 کهن از سحر بوهمی گردان  
 ز شهاب نکه بومی گردان  
 کجا جهان داعیه می دیدم  
 ندیده شان ادعیه (۲) منی دیدم  
 کرده پیم ز بهر غوغا (۳)  
 حجت خدمت ز لیغا را  
 کرده از بوعها درو بیکر  
 پس همه جفت جفت ماده و نر

### صنعت صورت هرص

پیش (۴) دیدم ز فطره و زاله  
 اندر و سامری و گوساله  
 هر چه ز سیم و ز رهمی دیدند  
 چون خدا پیش همی بر ستیدند

(۱) ماهی رعاده بکنوع ماهنی که هرگاه بدست گیرند ازان

بروی جهد و دست را بی حس کند.

(۲) ادعیه جمع دعا بواو خورد چین و سامان را جمله در نام

و نوب او عیه آمده که بمعنی وعاست

(۳) ن - م کرده بند از بهر غوغا را

(۴) ن - م پیش

هم در آن بقعه (۱) حوض سنگی بود  
 پندران حوضشان نهنگی بود  
 خلق او عفت بود و دندان شش (۲)  
 سرسوی آب و دم سوی آتش  
 دائم او قوت نفس دیوانه بود  
 دم او دائم عمر حیوان بود  
 هر چه در دم او در فتادی  
 دم او سوی دم فرستادی  
 خوردنش هیچ بر کز او نشد  
 بت زمانش ز فر فرادستار  
 هر زمان خلق پر از آبرودی  
 دم بالا در آبرودی  
 گر چه او ز چو مرگت بر گت نبود  
 حوزت او هیچ بود ز مرگت نبود  
 چون عمی آتش او ز لیر شدی  
 همچو حصمش ز جان سپهر شدی  
 ماهی حو گویا بر دوزش  
 ماهی موسی گویا گنجواش  
 جو من آن دم و نام او در آن  
 ز دست حو همی جان بر میداد  
 نه آمو همچو در شد حوض  
 دیدم دم او هیچ شایسته بر او

(۱) ن م - بقعه ۲۱۰ ن م - سیر سنگی در حوض

(۲) ن م - حوزت او هیچ بر کز او نشد

(۳) ن م - چو مرگت بر گت نبود

حواس ترو کند سوی من ز ی  
 سر (۱) گفت که بر سرش ز بهای  
 که گم او (۲) چند میده ز شوی است  
 بدای من ممر و ترا گشتی است  
 سراو چون از او شست ترو است  
 بی بر او (۳) که دست دست تو است

و بر بسته گم بر من ترا  
 بی تو مهر پس ترا نش ترا  
 گفت او بیوت بیدار بود ترا  
 بسف و شاعر به سر گم (۴)  
 در من به سر ترا  
 میند ترا بر سر ترا  
 که بود ترا سعت ترا  
 گفت پس میند ترا  
 پس بشکر ترا سفا ترا  
 من سر کند ترا ز ترا  
 ترا ترا ترا ترا ترا  
 سر فو ترا ترا ترا ترا

(۱) آن مگفت همه (۲) آن مگفت که گم

(۳) آن مگفت بای در او

(۴) آن مگفت او چون بفار خود بداد او شاعر راه خود دیدم

(۵) مگر ترا بگم ترا



صفت ابر حوس

که همه و تمام را در دست گیرد  
همه زهاد همه نسبت و...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

صفت آتش

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

که عوین حال...

زیرا و جز مغایر و چاه نبود  
 و ز برش تا بماه راه نبود  
 پور چون دید ترس و انده من  
 گفت همین لا تخف و لا تخزن  
 بایست گرا زین مکان برهی (۱)  
 زین بخور تا همین زمان برهی  
 بخور اکنون ز پھر دارو را  
 گودم و مار و کوه جا دو را  
 کاین غذا قوت نهانی تست  
 چشمه آب زند گانی تست  
 از همه خور دنی درین بشیاد  
 این هنی تر (۲) بخور که نوشت باد  
 گفتم ای پورا گرفتم از بخورم (۳)  
 ره گرفنت کوه چون گذرم  
 گفت جان زین حدیث بوغم کن  
 آن همه سوی تست آن کم کن (۴)  
 چون مرا بیند او بگوش آرم  
 گر چه خود زهر بود نوش آمد  
 در دل بند او چو محکم شد  
 این همی خوردم آن همی که شد (۵)  
 آخر الامر ازان گرامی حواس  
 پیش رویم (۶) نه این بماند نه آن

- 
- (۱) ن م گرت باید (۲) هنی بمعنی گوارا (۳) ن م - گفته او را گسرفتم  
 این بخورم (۴) ن م اینهمه کم شود تو این کم کن (۵) ن م آن همی  
 (۶) ن م چشم

### صفت صورت تکبیر (۱)

کوه را چون ز بقعه (۲) ده کردم

زیر (۳) آن که نکونگه کردم

هر چه بود و صد هزار دروی

دودید و ستور مردم روی

در کشیده بنده مردم را

شتری کرده شکل گزدم (۴)

چاهها بود بی بن و سرباز (۵)

می بر آمد زهر چهی آواز

این همی گفت چاه چاه منست

و آن همی گفت راه راه منست

این همی گفت کاخ من حرام است

و آن همی گفت باغ من ارام است

این بگفتی (۶) شبان این زمه

و آن بگفتی (۷) خدای اینهمه

دردر افکنده هر یکی (۸) راهی

در چنین چاهی اینچنین چاهی

شکلمشان چون بچه او دیدم

ران خسان لا جرم بهر اندم

گفتم این کسور مهیب در است

وین طرف بیشتر تعیب در است

(۱) ن - صفت صوتی مکرر (۲) ن - م و لجه

(۳) ن - س پیش آن کوه (۴) ن - م سبزی کرده شکل از مردم

(۵) ن - م چاه بود و آتش و سرباز (۶) ن - س اینست گسی

(۷) ن - س و آت گفتی (۸) ن - م هر یک از راهی

### صفت بهرام و خورشید (۱)

گفت يك نيمه شاه ا نجم را  
 و آند گر صدر چرخ پنجم را  
 كه ملك را (۲) برين بلند حصار  
 آن و كيليست و اين سپه سالار  
 اين كند لقمه لثيمان خوش  
 و آن چشا (۳) ند كريم را آتش  
 چون رخم زان حديث او بشكفت  
 آنكه از ديده پير با من گفت  
 كان همه ره كه ديدى از چپ و راست  
 همه همزم كشان دوزخ راست  
 زين پس از شرب عدن كنه مستى  
 كه تو همزم كشى سفر رستى  
 اى شده بر نهاد خود ما لك  
 رستى از چاه و دوزخ ما لك  
 ليك مانده است باره مى شو  
 هم كنوان رخ بما نمايد ضو  
 كردم آخر ز ناز گفتارى  
 كه پس از ناز (۴) تيره گفت آرى  
 زادمى اين حديث مجدد نيست  
 شير وى كار هر مخنت نيست  
 عا شفى را كه برگ خاى نيست  
 شب جز از بهر برده دارى نيست  
 شب نه بيند كسيكه در طلب است  
 كه همه سوز او چراغ شب است

(۱) ن م اين عنوان را ند اشت

(۲) ن م پادشاه را (۳) ن م وان خو راند (۴) ن م راه تيره

عا شقان کان چراغ در گیرند  
 پرده شب ز پیش بر گیرند  
 لیک ار چه شب است و تا دیک است  
 دل قوی دار صبح نزد یک است  
 این چو بر گفت بنگرستم خود (۱)  
 صبح دیدم ز کوه سر برزد  
 شاد گشتم که دیده شد بینا  
 برج و دروازه دیدم از مینا  
 گفتم این راه چیست بر چپ و راست  
 گفت حد زمانه تا اینجا است  
 آن (۲) زمین چون زمانه بنوشته  
 تا ز حد زمانه بگذر شتم  
 رو که اکنون بخلمد پیوستی  
 که از این رسته خسان رستی  
 موده موده که از چنین تحویل  
 رستی از خم تیغ عزرائیل  
 بر گذشتی ز باب عاریتی  
 آمدی در نقاب عافیتی  
 پس نهادیم هر دو چون گردون  
 بی ز دروازه (۴) زمان بیرون

(۱) ن ۴ تا برگفت این چو بنگرستم خود

(۲) ن ۴ این (۳) ن ۴ که از آن رسته یعنی صف

(۴) ن ۴ ز دروازه زمانه

### صفت مراتب انسان (۱)

چون گذشتم ز آن بسین در بند  
 طارمی دیدم آ بگون و بلند  
 اندر و صف هزار صف بر نا  
 خو شدل (۲) و تازه روی و نا بینا  
 نه ز تقصیر تحت شان خبری  
 نه ز تو فیر (۳) فر قشان اثری  
 از کم اندیشگی چو جنبش چرخ  
 سره و زینف (۴) بیش شان یک ترخ  
 همه کوتاه دیده ایک از ناز  
 پایهای سوی قبله کرده دراز  
 چون بپا آن مقر بسر بردیم  
 دخت زی منزل دگر بردیم

### صفت ارباب تقلید

اندر و حلقه حلقه مردم کهل  
 دیدشان (۵) جمله یکدگر را اهل  
 جانشان دود و جسمشان شروری  
 قبله شان نفس (۶) و دین شان سمری (۷)  
 همه اندک رضا و افزون خشم (۸)  
 همه راهفت (۹) قبله و یک چشم

- 
- (۱) ن م صفت ارباب مختلف و مراتب ایشان  
 (۲) ن س خوش خوی (۳) تو فیر در اینجا فرق و اندازه میباید  
 (۴) زینف بول ناچل  
 (۵) ن م دیده شد  
 (۶) ن م نقش  
 (۷) سمرا افسانه و یا گفتگوی شب  
 (۸) ن م همه افزون رضا و اندک  
 (۹) ن م هشت

صفت طبایعان

چون از آن مرحله گذر کردیم  
روی زی منزل دگر کردیم  
مردمان دیدم اندر و بسیار  
چشمه‌هاشان دو، قبله‌هاشان چار  
همه در بند جان رنگ آمیز  
همه را قبله چار رنگ انگیز

صفت شاه پرستان

دن جو زین اصل چار برکندم  
بدگر منزلش در افکندم  
مردمان دیدم اندر و همه دون  
دیدم شان همچو قبله شان افزون  
جان شان تیره بود، و رخ جو گگر  
قبله شان هفت بود و دیده چهار  
همه نزد بک خود بنام شده  
قبله شان هفت به شهادت شده

صفت ارباب ظن

زان جو نگد شنب آمدن بود  
بدگر منزل نکارین بود  
آنگاه و (۳) صد هزار نوشته بود  
دیده شان هفت و دیده شان در بود  
همه سلطان و ملک در زندان  
همه قاضی و لیک بادندان

«۱» ن م مردمان دیدم اندر و بسیار چشمه‌هاشان دو قبله‌هاشان چار

«۲» ن م دیده شان هفت بود و دیده چهار

(۳) ن م که در و اعیان س نوشته

بیشتر آبدار لیکن شود  
 بیشتر در فروش لیکن کبود  
 خوب دیدار تیره عوش همه  
 زهر خوار در شکر فروش همه  
 همه بست و دراز عمر (۱) چو کون  
 همه کوتاه دیده چون فرعون  
 همه چون او بیک در و بیک خوی  
 مالک من الیه غیری گوی (۲)  
 نامه ای بر نخوانده زیشان کس (۳)  
 همه عنوان نام دیده و بس  
 همه را کرده است و سودا بز (۴)  
 جنبش سایر و قبائل رز  
 بکلیدی در می دادند (۵)  
 بکلامی سری همی دادند  
 مهره بر عرض در همی سفتند (۶)  
 وانگه از روی لاف می گفتند  
 کان که ما را نماندت جز گم نیست  
 وانگه زین شهر نیست مردم نیست  
 پس از آن جای رو بره کرم  
 مدگر طایفه نگه کردیم

(۱) ن م دراز دست

(۲) اشاره بآید و فال فرعون با ایها املاء ما علمت لکم من الیه غیری

سوره الفصح آیه ۳۶ (۳) ن م نامه بر نخوانده نی از ایشان کس

(۴) ن م همه را است کرده سودا بز (۵) ن م همی دانند

(۶) ن س شبه بر نام در همی سفتند



### صفت مرا ثیان (۱)

تنشان زیرو دل زبر دیدم  
 قبله شان روی یکدگر دیدم  
 مرده آن دیدم اندرو جمعی  
 روشن و تیره ذات چون شمع  
 اصل خود را فدای خود کرده  
 خویشتن را غذای خود کرده  
 آفتا بی بزهره ای داده  
 گوهری را بمهره ای داده  
 بسته بر خود زبهره ای فیتی  
 همه پیرا بهای عار فیتی  
 بادو معشوق ناز میکردند  
 بدو قبله نماز میکردند  
 شمع بودند هر یک اندر سوز  
 از درون پنجه و برون سونوز (۲)

### صفت معجبان

آن مکان چون بدیده بسپردم  
 رخت زی منزلی دگر بردم  
 دیدم از روشنی معاینه من  
 منزلی بر مثال آینه من

(۱) ن ۴ صفت قرایان

(۲) ن ۴ - شمع بودند هر یک اندر سوز

از درون تیره و از برون سونوز

توز بمعنی پوست درخت حدنگ است از چوب آن تیره از پوست  
 آن زمین اصیل را پوش می نمودند و توز که در اینجا آمده نام بار چوب است  
 که از نسج همین درخت ساخته شده است

اندرو صد هزار حور و فاش  
 ترو تابان بی آب و بی آتش  
 همه را قبله هم برایشان بود  
 همه را دیده هم درایشان بود  
 (۱)  
 هر کرا جای از آینه چینهست  
 لاجرم کنار خو یستن بینست (۲)  
 هر کرا آینه یقین با شد  
 گرچه خرد بین خدای بین باشد  
 همه در کام دل موافق خویش  
 همه معشوق خویش و عاشق خویش  
 همه از مردمان جدا مانده  
 همه در بند خویش و مانده  
 زانکه هر جا که بنگرید بی  
 جز که دیدار خود ندیدند بی  
 همه در راه خود همی زانند  
 بوسه بر پای خود همی دایند  
 قبله شان نور بود لیک اسهل  
 دیده شان چار بود لیک احوال  
 برگزیدیم هر دو ره شن بین  
 ز چنین منزل و هزار چین  
 چون بدیدم هزار گونه نیماز  
 بر خود را سوال کردم باز  
 که کیانند و (۳) بایشان بر چیست  
 زین تعبد بدستان در چیست

(۱) نس این بیت آمده: از خبر ترس بر معاینه ای  
 قبله شان کسته روی آینه ای  
 (۲) بی گمان چشم خو یستن بینست (۳) بی م کین کیا نند

بس نکو روی و دلبا و خوشند  
 زهره طبعند و آفتاب و شند  
 گفت اینها که خوب چهره ترند  
 چشم زخم جمال بوالبشرند  
 گر چه بیرون ز جنبش فلکند  
 ره نشینان حضرت ملکند  
 گر چه مسعود روی منحوسند  
 و در چه مطلق نهاد محبوب سند  
 گاه مشغول و گاه معدو رند  
 گاه مختار و گاه مجبو رند  
 بر همه مشکز آفر بندشان  
 قبله شان گشته حد بینشان  
 هر چه نزدیک این صاف از دینهاست  
 و آنکه زان دور هر یکی دینهاست  
 با منی مهر شان طیب چگنی  
 در بهشتی حدیث شب چگنی  
 تو چو مردان کشیده بهمت باش  
 اند زین ره کشیده بهمت باش  
 هر زمان آتشی همی افروز  
 قبله و قبله جوی رامی سوز  
 خاصه این منز ایکه در پیش است  
 رهزن صد هزار درویش است  
 تر بتش منبسط هواش در است  
 قبله (۱) صد هزار عاشق است  
 منز لوی دلبا و جان آویز  
 مردمانی درو نکار انگیز

(۱) در ن م و ، س تله آمده است .

شاخ کاناچا رسید بر بنهد  
 مرغ کاناچا پرید بر بنهد  
 چون بدیدی رکاب سست مکن  
 عزم بودن درو درست مکن  
 بای بر فرق استقامت زن  
 آتش اندر دم اقامت زن  
 همه اندر زمین ترا اینست  
 که تو طفلی و خانه رنگین است  
 گر ندانی نگه کن از دورش  
 تا بمانی بحیرت از نورش  
 بنگر ستم باری تعظیمی  
 دیدم از نور بهت اقلیمی

### صفت نفس کلمی

من و او هر دو سوی شه رانندیم  
 خیره در نور او فرو مانندیم  
 دیدم آن باد شاه بیچون را  
 علت اختران مگر دون را  
 عالمی عا دلی خرد مندی  
 خوش حدیثی و نیک پیوندی  
 صورتش عدل و خویشتن داری  
 سیرتش رامش و کم آزاری  
 مرجع نورهای عالم خاک  
 صدف گوهر اتمه پناک (۱)  
 مبصر هیچ حد و قسمی نه  
 مدرك هیچ حس و جسمی نه

(۱) ن م مرجع نورهای عالم خاک صدف گوهر اتمه پناک

سخت بسیار بخش لیکن حلم  
 نیک بسیار خوار لیکن علم  
 گر چه بسیار خوار نا دانست  
 او که می بیش خورد به دانست  
 بهر اصلاح صورت من و تو  
 او یکی بود لیک رویش دو  
 روئی از بهر علم سوی بدر  
 روئی از بهر فعل سوی صور  
 آن یکی بر ز گوش لیت از هوش  
 وین دیگر بر زبان و لیت از نوش  
 در یکی حال ازین دو سه پیشگفت  
 هم سخن گفت و هم سخن پذیرفت  
 پیش او از برای کسب شرف  
 زده چندین هزار عدل و صف  
 همه بیدست و بی قدم پویان  
 همه بی کام و بی زبان گویان  
 همه از حس و از خیال بیرون  
 همه باقی و بی چگونگی و چون  
 همه را قبله بر جهت خویش  
 همه را دیده سوی عمت خویش  
 هم درو واردان حضرت غیب  
 هم درو صادران لشکر غیب (۱)  
 هم درو عالمان مسوول شریعت  
 هم درو عالمان مسوول فروع

(۱) ن م سودی غیب .

يك صفش رهروان ر مظلومان  
 چشمه شان دید های معصومان  
 يك صفش را هبان و قسیسان (۱)  
 بارگی با لپهای قد یسان  
 در صفی سا لکان پوینده  
 در دگر خا مشان گوینده  
 هر یکی در نطق می سفتند  
 با من و او بخلق میگفتند  
 کین همه تعبیه ز بهر شماست  
 هر دو باشید شهر شهر شماست  
 کیسه ای خواستم که بردوزم  
 باشم آنجا و دانش آموزم  
 نزد آن قوم خواستم تن زد  
 پیر در حال بانگ بر من زد  
 که نگفتم ترا که چون او باش  
 مختصر چشم بد بستند باش  
 گر چه زین سو مقدر فر شید  
 دان که زان سو مقدر عرشید  
 در محیطی بگرد جوی مپوی  
 آب داری بخاک روی مشوی  
 چو بدر داری از بسر بگذر  
 بر لب کو تر آب شور مخور  
 گر چه چرخ وزمین ممالک اوست  
 آنکه استاد اوست ممالک اوست  
 نا قصی از پی تمامی را  
 عبره کن عالم اسامی را

(۱) قسیس بمعنی کشیش .

از پی صیت قیل و قالی را  
 چه کنی ملک بی کمالی را  
 شهر پر دوست خواهی آنجا بوی  
 مغز بی پوست خواهی آنجا جوی  
 از بی آنکه اصل بینش اوست  
 مالک کل آفرینش اوست

### صفت هر آتب عقل کلمی (۱)

باد شاهیکه بعد کن کان اوست  
 اصل کون و نتایج جان اوست  
 بادشاهیکه امر نیت اوست  
 راعی را عیان رعیت اوست  
 بر تر از غایت تناهی اوست  
 خانه دفتر الهی اوست (۲)  
 ملک خویش را بفرمان اوست  
 زانکه در ملک خویشی دان اوست  
 تخت فرمان و بخت فرمان اوست  
 اصل قرآن و اصل قرآن اوست (۳)  
 هیچ کس را بدو بدایت نیست  
 لیک او را جز او نهایت نیست  
 او ابداع تا بیبوسند  
 در در و از عدم بستند  
 مقصد عزم او لیاقید او  
 سند و داد انبیا بد او (۴)

(۱) ن م صفت صورت عمل کل (۲) ن م بر تواریخات پناهی اوست  
 دفتر خانه الهی اوست (۳) ن س تخت قرآن و تخت فرمان اوست  
 علم قرآن و اصل قرآن اوست (۴) ن م مقصد عزم او انبیا اوست  
 سند و داد انبیا با اوست

نيك خواهش ز نيكك خواهش باك  
 بار گاهش ز بار گاهش باك  
 واهب نطق و كاتب منشور  
 مبدع امر و مبداء ما مور  
 نه چو افلاك و انجمنش انعام  
 نه زير جنبش و نه زير آرام  
 ساخته امر باری از بختش  
 از ازل تاج و از ابد تختش  
 گر چه معلول علت سجدست  
 و ر چه خا موش تر جهای دگست  
 با چنین قدرت و کمال قدم  
 همه خلق و تواضعت و کرم  
 پرده ها دارد از شرف در پیش  
 ز هر پرده يك جهان در ویش

### صفت ارباب توحید (۱)

صف اول که پرده عینند  
 در خرابات قاب قوسینند  
 گاه در علت مجاهده اند  
 گاه در مجلس مشاهده اند

(۱) ن م صفت درویشان و دوستان



گام در سکر (۱) و گام در صحو (۲)

که در اثبات و گام در صحو

همه هم باده اندوه مستند

همه هم نیستند و هم هستند

کرده بر ذاتشان هزار عمل

نقشبند آن کار گام از آن

بس تو آن بایگام بگذاری

سر بدین کلمهها فرود آری

خیزو بی بر سر جبهت

رخ سوی پیشگام خلت (۳) نه

با خری در سوال تا نشوی

باسگی در جوان تا نشوی

همت از گفت او جو تو کردم

باز از آن جای فعد او کردم

آن مکان بر دلم چو دشمن شد

در زمان من نما ندیدم او من شد

چون از آن مایه نیز فرد شد (۴)

طفل بودم هنوز و مرد شدم

چون دگر گونه گشت پیمانم

رخ دگر باره سوی نامم دادم

(۱) سکر لغتاً بمعنی مستی آمده و از آن در اصطلاح عربی سکر و سکران

دقت و بیخودگی

(۲) صحو بمعنی شیباری و تغییر موضع در آن حالت احساس می شود

بیخودگی و غافلگی معنی لغت سکر آمده العاصی و هو الراجح و مع

العارف الی الاحساس بعد غیبتش از دال احساسه و

ن س ضحو آمده (۳) خلت بضم اول بمعنی دوستی را می گویند

(۴) چون از آن مایه نیز فرد شد

### صفت سالکان طریقت

سالها گشته از برای خطر  
 گرد (۱) این پرده های پهناور  
 گه به بغداد و گه بپاویه ای  
 گه بفردوس و گه بپاویه ای  
 گاه دل شمع راه غیرت بود  
 گاه جان غرق بحر حیرت بود  
 گاه کردی مرا چو سیر نیاز  
 گاه در پرده ماند می چو نیاز  
 گاه از زخم قبض بست شدم  
 گاه از لطف بسط بست شدم  
 چون ازین پرده ها برآیدم من  
 بیکی برده در رسیدم من

### در صفت ارباب معرفت (۲)

سالکان دیدم اندرو پویان  
 رب زدنی تحیراً (۳) گویان  
 نیست گشته همه ز عزت هست  
 علم بی نیازی اندر دست  
 خمشانی زجان بی آئین تر (۴)  
 ترشانی ز شهد شیرین تر  
 جسته (۵) از چنگ خدمت حیوان  
 رسته از ننگ قدمت و حدثان

(۱) نس اندرین

(۲) نس صفت متبیدان نزدی

(۳) یعنی پرورگارا بر تحیر من بیغزای

(۴) نس خمشانی زجان به آئین تر؟

(۵) نس حسبه

ما عبد (۱) ناك اجتهد همه  
 ما عرفناك (۲) اعتقاد همه  
 در بقا از بقا فنا گشته  
 در جزا از جزا جدا گشته  
 چشمشان تا ولایت آدم  
 اسم شان تا نهایت عالم  
 معتكف در سرای راز همه  
 بر نیازان بی نیاز همه  
 همه در نیستی بقدرت هست (۳)  
 قابل و قائل بلی والست (۴)

### در صفت اهل رضا (۵)

صف دیگر که خاص تر بودند  
 بیدل و دست و پا و سر بودند  
 فارغ از صورت مراد همه  
 برتر از کثرت و تضاد همه  
 چشم و حلق ندیده چشم یکی  
 علم آدم نخوانند اسم یکی (۶)  
 چته از سمت مآں و ا لوف  
 رسته از زحمت حدون و حروف  
 بنده ایکن چو ساریه عنقا  
 زنده ایکن چو صخره سما

(۱-۲) ا شاره بعدت و ما عبد ناك حق عبادتك  
 و ما عرفناك حق معرفتك (۳) و ما عرفناك حق معرفتك  
 و اذا خذ بك من بشي آدم من ظهورهم ذریتهم  
 و اشهدهم على انفسهم المست بر بكم قالوا ا بلی شهدنا  
 ان نقولوا يوم القيامة انا كنا عن هذا غافلين (سوره  
 الاعراف آیه ۱۷)

(۵) ن س صفت اهل رضا و تسلیم (۶) انا در هر دو نسخه

معبد خاک کوی تل کرده  
 منزل آب روی سل (۱) کرده  
 خورده يك باده بر رخ ساقی  
 هر چه باقیست کرده در باقی (۲)  
 در کمال مقدر تقدیر  
 چار تکبیر (۳) کرده بر تکبیر  
 بفعل الله ما یشاء (۴) از هوش  
 ساخته بنده وار حلقه گوش  
 جان فروشان بار گناه عدم  
 خرقه پوشان خا نفاہ قدم  
 طوق دارانش بر نبشته ز شوق  
 فلک الامر کلمه (۵) بر طوق  
 ساخته هر يك از میان خمیر  
 از قل الله ثم ذرهم (۶) تیر

- (۱) ن س روی بل ون ۴ سل  
 گاهی بمعنی کشتی آمده
- (۲) در باقی کردن : مراد از رها کردن و از دست دادن باشد
- (۳) چار تکبیر : اشارت است بچهار بار الله اکبر گفتن که در نماز  
 مرده خوانند و چار تکبیر گفتن کنایه از دست شستن و گذشتن  
 آمده و حافظ را اندرین معنی بیتهی است .  
 من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق  
 چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
- (۴) بآیه قال كذلك الله يفعل ما یشاء اشاره شده (سوره آل  
 عمران آیه ۳۵)
- (۵) اشاره است باین آیه یقولون هل لنا من الا امر من شیئی  
 قل ان الامر کله و لله آل عمران آیه ۱۴۸ (۶) باین آیه قل الله  
 ثم ذرهم فی خو ضهم یلعبون (سوره انعام آیه ۹۱)

جان ایشان میان آن کبراء  
 دفتر نقش انتم الفقراء (۱)  
 همه از روی افقار و لاه (۲)  
 لاشده در کمال الا الله  
 نور دیدم در او رونده یکی  
 همچو ماهی رونده بر فلکی  
 که همی کرد ازان مسافت دور  
 خرقها شان بتابشی بر نور  
 پیش روی آوریده راه درشت  
 قبلها کرده بانک از پس پشت  
 پیش او ره کشاده میگردند  
 اولیا را پیاده میگردند  
 من در آن راه و اندران منزل  
 خیره ماندم نه دیده مانند و نه دل  
 خواستم تا در آن طریق شوم  
 یا برنگی (۳) ازان طریق شوم  
 عاشقی زان صفت سلمیه و صبیح  
 پیشم آمد خموش لبک فصیح  
 دست بر من نهاد و گفت تا بست  
 هم برین صفت که جای جای تو نیست  
 ای پیر و از بر برینده بلند  
 خویشتن را ز ما شمرده ز بلند  
 باز رو (۴) سوی لایجوز و ویجوز  
 رشته در دست صورت لب هنوز

(۱) باین اشاره است یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله  
 والله هو الغنی الحدید سوره ملائکه آیه ۱۶  
 (۲) ن س و لاه آمده که معنی برایشانی دهد (۳) ن س و لاه  
 (۴) ن س و لاه

تا تو در زیر بند تا لیقی  
 تخته نقش کلمک تکلیفی  
 پس بدین روی رای نتوان زد  
 شرع را پشت پای نتوان زد  
 که دو عالم از روش چشم است  
 چو برفتی ولایت کشش است  
 خود بخود ره فرانداند کس  
 ره بر اشخاص وحدت آمد و بس  
 رهنمای تو وانگه (۱) آن نور است  
 نیک نزدیک لیک بس دور است  
 اورهاند ترا بظرت خویش  
 اورساند ترا بظرت خویش  
 بی او دار تا بحدق رسی  
 در او گیر تا بصدق رسی  
 کوست از دیده حقیقت و حدق  
 رهبر اصدقا بمقصد (۲) صدق  
 این همه زشت بود و نغز آنست  
 این همه پوست بود و مغز آنست  
 او تواند نمود مرجا ترا  
 بی نقاب حروف قرآنرا  
 کاندین روز گار سالک اوست  
 چشم باز اندین ممالک اوست  
 گفتم آن نور کیست گفت آن نور  
 بوالمفاخر محمد منصور

(۱) ن س تودان که (ن) ن س بمقصد

در مدح ابوالمفاخر سیف الدین محمد بن منصور قاضی

سرخس (۱)

واعظ عقل و حافظ تنزیل

مجرم عشق و مجرم تاویل

خیل طالوت (۲) را سگینه حلم

امت نوح را سفینه علم

سیف حقی که تا کشیده شد دست

دست باطل به حق بریده شد دست

قابل تابش نبوت اوست

لوح محفوظ شرع و سنت اوست

ظاهر ظاهرش مدبر (۳) بر

خاطر خاطرش مفسر سر

آنکه نازد چنوبنا بیع دهر

نیز در هیچ شهر قاضی شهر

روح بر مرکب عنایت اوست

عمل در مکتب هدایت اوست

سودش دیوار ریوش کرد

سپرش مغز نافه را خوش کرد

کنج معنی کتب بخت اوست

قدمه زیر کمان ستانده اوست

ملکان صبح صادق دادند

مستی مشرفش از آن خوانند

جزمش آنکه که فرعه کرد اند

الحداد الحداد همی خوانند

(۱) نافی المدح (۲) طالوت از پادشاهان است معاصر حضرت داور

(۳) بر بکسر اول نیکوئی

باز عزمش چو آید اندر تا ز  
 الظفر الظفر دهد آواز  
 خنجر از روی خشم بر نکشد  
 سرازو هیچ خصم در نکشد  
 تیغ بر کفر بر کشد علمش  
 سپر از عار ننگند (۱) حلمش  
 ز خمش از بهر شرع و دین باشد  
 سیف چون حق بود چنین باشد  
 زاید از خشم (۲) او صلاح و ثبات  
 راست چونانکه از قصاص حیات  
 حلم او تخت حدبستی هاست  
 علم او تاج سدهستی هاست  
 داغ حرمان اوست بر بیداد  
 زان بدو هیچ کس نیاشد شاد  
 داد او را چو داد وقت نظر  
 خواهی از پای خوان و خواهی سر  
 دست اگر در عطا نبردستی  
 همچو حرمتش سخا بمر دستی  
 چون سخارا از دست مایه و سود  
 که ازو بی نیاز خواهد بود  
 بیعت و غیبتش درین عالم  
 برتر آمد ز رحمت و رحم (۳)  
 خلق را زان بنام بی تقصیر  
 جان غنی گنت و کان و گنج فقیر

(۱) ن ۴ سیر از کبریا کند حلمش (همین صحیح است)

(۲) ن - ۴ از حلم او (۳) به بخشای تا بر تو به بخشاید



رای پیدا رش از طریق صواب  
 يك جهان خصم را کند در خواب  
 چون حسد نزد عقل کاسد نیست  
 زانکه محسود هست و حاسد نیست  
 حسدش از کد ام دو باشد  
 زانکه محسود او خرد باشد  
 چون نباشد مدامد که کند  
 چون ندارد (۱) حسد حسد که کند  
 از در او برند در آفاق  
 نسخهای مکالم الاخلاق  
 عاصی آنجا که راند باید خشم  
 همچو زرگس ندیده باد چشم  
 بوده آنجا که بود باید گوش  
 همچو سوسن بده زبان خاموش  
 صدر او ترجمان امید است  
 قدر او سا بیان خورشید است  
 بوده در مجلس از کهر سفین  
 گشته بر منبر از دعا گفتن  
 صورتش ابتدای قوت روح  
 سیرتس انتهای صورت روح  
 درسخا ناسخ طیبیا نست  
 درسخن سید خطیبیا نست  
 چو نش هنگام قال و قیل بود  
 کاتب الوهی جبرئیل بود  
 علم دین تابد و سیرد فضا  
 جهل رحلت گزید سوی فنا

---

(۱) ن م چون نباشد .

لفظ او هست در سوال و جواب  
 شگری همچو آب و ایمن از آب  
 تانشد باز درج یا قوتش  
 مختصر بود عقل را قوتش  
 چون برآمد دو گوهر ازدو طریق  
 خوانند سلطانش افسر دو فریق  
 عشق او نمره ای چنان خوش زد  
 کاتش اندر دماغ آتش زد  
 آن همی علم عشق به (۱) دانند  
 خبر راه نیک به خوانند  
 بند او اصل استقامت ماست  
 حکم او حاکی قیامت ماست  
 چون قدر در سخا ریا نکند  
 چون قضا در قضا خطا نکند  
 شد چو د بیا زد دست فرس فرس  
 گشت زیبا زبای عزمش عرش  
 پیش (۲) آنهر که در خزینه بود  
 چو چراغ اندر آبسگینه بود  
 عمر او از بهر افزو دن  
 پیشه بخشیدت و بخشودن  
 معنی بسم دیده (۳) بود آن نور  
 بو الفاخر محمد منصور  
 زان چو ترکیب خود فراهم کرد  
 الفی از نگار خود کم کرد

(۱) ن س - آنهمی علم عشق به دانند - خبر راه نیک به دانند

(۲) ن س - پیش ارسر (۳) ن س معنی بسم دیده بود

شد بدین صدق (۱) حرف خرسند او  
 تا شود در شمار هم چند او  
 ای ز در گناه کدخدای نیاب  
 رفته تا صدر غایت الغایاب  
 بی تو خورد را ز بهر کسب محل  
 جلوه کرده مخدرات ازل  
 پیش صدر تو چون پرستانان  
 طوق داران و طیلمسان داران  
 هر چه اندر نقاب قوت بود  
 خاطر را خرد بفعل نمود  
 یا تو انگور می توان گفتن  
 یا تو معدوم شی توان گفتن  
 نه ازل پیش چون تر حرام داشت  
 نه ایند نیز چون تو خواند داشت  
 بدر یا بصر توئی کین را  
 پسری می بدل توئی دین را  
 از تو دار صد هزار قیوح  
 وارد و صادر طبیعت و روح  
 غیرتی هست رعب اعدا در  
 بر تو مرامهان و آزار  
 تا نرا یمن چون توئی در دین  
 این سترون شده است و آن عیب  
 نه بعالم چو تو خیر مند است  
 نه فلک را به از تو فرزند است  
 بی تو چشم زمانه خیره بود  
 ماه بی آفتاب تیره بود

---

(۱) ن ا شد بدین حرف حرف

از تو زنده است گاه حکمت و دین  
 علم پیشین و شرع باز پسین  
 از خط خانه تو در فتوی  
 همچو نام قیامت بحیی  
 پایت منبر تو بر فلک است  
 انبپی (۱) مجلس تو از ملک است  
 بند تو در دل شمیده (۲) گیسر  
 همچو بر گل سرشک دیده ابر  
 خلق بیدار شد ز دولت تو  
 از خروش خروس دعوت تو  
 زانکه تا این خروس برپ فشانند  
 خفته جز بخت حاسد تو نماند  
 مگس اکنون بقوت ملک است  
 زهره اکنون فقیره (۳) فلک است  
 تا هم از طبع تو طلب نبود  
 زهره را زهره طرب نبود  
 علم و حلم اندرین زمانه تراست  
 ترس و درس اندرین میانه تراست  
 علم دین از برای دین باید  
 تو چنینی و این چنین باید  
 علم کز بهر کاخ و باغ بود  
 همچو مرد دزد را چراغ بود

(۱) ن س انپی آمد بمعنی خبر رسان

(۲) شمیده بهوش و آشفته

(۳) فقیره بمعنی تهی دست

هر کرا چشم عقل باشد کور  
 علم او همچو (۱) بر بود با مورد  
 ای همه صلح و هیچ جنگی نه  
 ای همه صدق و هیچ رنگی نه  
 مرد را از نفاق (۲) زاید رنگ  
 زر که خالص بود نگبرد رنگ  
 تا تو در مدک جان در آید ای  
 زیر پر فکرت بر آید ای  
 با وفای تو دین عمیق نماید  
 با بقای تو در دنیا نماید (۳)  
 مذک تو با سندان حراز است  
 کلمت تو دیدن آن است  
 کلمت پر آن است آینه نماز است (۴)  
 خاک خوار است و با تو در است  
 خون سیه شد سر زرد و دس  
 آتش اندر جهان زنده و دس  
 خون مردن خوردن صبح و شام  
 شیر خوانده کلمت خون آشام  
 تا ز غنیر دعان خود بر آورد  
 شبه را هیچ حدی ندارد کرد  
 نوک او در سجده و پیر و زری  
 شد کلمت حق با او ای  
 بخت را خامه با او ای  
 صبح تا هیبت تو شام ای

(۱) ن م علم بر او (۲) ن م زاید رنگ (۳) ن م با وفای تو دین عمیق نماید (۴) ن م کلمت پر آن است آینه نماز است

(۳) ن م با وفای تو دین عمیق نماید (۴) ن م کلمت پر آن است آینه نماز است

(۴) ن م کلمت پر آن است آینه نماز است

بقبول توجان گرامی شد  
 نیز بین بد بعقل نامی شد (۱)  
 هر که نزد يك تور و او نشود  
 در فضای عدم روانه شود  
 وانکه بیرون نهد زحد تو بی  
 زره ها دره ها شود بر وی  
 زهره بی زهره از بی آنست (۲)  
 که برو از تو داغ حر مانست  
 بقبول تو گر دلیر شود  
 زهره گاو همچو شیر شود (۳)  
 نفس خلق تو زبان اسد  
 ناف آهو کند دهان اسد  
 بریا هیچ شرو شورت نیست  
 در سخن هیچ زرو زورت نیست  
 چرخ را با سخات نام نماند  
 طبع با آتش تو خام نماند  
 تا عطای تو گوهر و در شد (۴)  
 حرفهای طمع میان بر شد  
 رو که گم نام شد نیا ز از تو  
 ممتلی معده گشت آ از تو  
 در چه نیکوست این گرم از آ از  
 لیکن این نه که از لطافت باز

(۱) ن م نیز بینی (۲) ن م ز نده بی ز نده از بی آنست

(۳) ن م زنده گاو ز و چو شیر شود (۴) م ن تا عطای تو

بخشش و درر شد

معده آز (۱) چون بیردا زی  
 گلشکر هم ز خلق (۲) خود سازی  
 تا نمودی جمال روشن را  
 در مکانامت دوست دشمن را  
 جمع کردست از بی خنده  
 چرخ يك مشت از این برا گنده  
 تا بدانیکه مهترند چنان  
 خشك مغزند از آن نرنند جو جان  
 حاسدن را که ز در حوادست  
 زردرومی ز سرنگون سازست  
 چرخ را بر کسیکه مجرم نیست  
 ز (۳) چنین ریشخند ها که نیست  
 دشمنانت آنچه ماده آنچه نرنند  
 همه جمال هیزوم سقرند  
 دیده دارند لیک حیره چو طمع  
 مغز دارند لیک تیره چو شمع  
 بیش تو یک عدو درنگ نکرد  
 چون قضا صفت کشیده جنگ نکرد  
 ذره ذره چه درد کند  
 سپه پشه ای چه کرد کند  
 سپر از هیچ خصم ننگندی  
 سایبانها (۴) ز سینه شان کشدی  
 زان ز خصمان همی ترسیدی  
 کز ا حد (۵) فتح مکه می دیدی

(۱) آن معده از آز (۲) گلشکر هم را صفت

(۳) ن م ه-چنین (۴) ن م سایبانهای (۵) احد دو هست در شمال

مدینه در آنجا یکی از عزوان حضور محمد صلمه بودند که در تاریخ  
 تاریخ اسلام بغزوه احد معروف است

بر تو ز ابلیس کی نشستی (۱) گرد  
 کت سرافیل زیر پر بر درد  
 بدل از هیچ حاسنی (۲) بندیش  
 مشک در هیچ خاندان میرش  
 کو کند خود زیهر کین تو باک  
 باد گیرد دو عا رضش را خاک  
 کانه عمرش بسمی کر گس بود  
 ملک الموت پشه (۳) ئی بس بود  
 گنجها داده ئی ثنا یا بی  
 ر نجها دیده ئی (۴) جزایا بی  
 راه بی زحمت تعب نبود  
 ماه بی عقده ذنب نبود  
 زیرک از رنج بی خرد نرشد  
 جسم نیکو ز چشم بد نرشد  
 نفس کل چون گل عدوت سرشت  
 نام او بر فراز یخ بنوشت  
 تا که خورد شید دینت رخ بنمود  
 نقش یخ را نه مایه ماند نه سود  
 با حسود تو خوانند استغفات  
 اکثر و اذکر هادم اللذات (۵)  
 زنده با کینه توحی نبود  
 گر چه موجود گشت شی نبود

- 
- (۱) ن م نشیند (۲) ن م جاهلی (۳) در اسطوره ها آمده که نمرود  
 با کرکس با آسمان شد در آنگاه دعوی الوهیت نمود پشه ئی در بینی  
 آن فرو رفت و بر او رنج عظیم رسید و بمرد .  
 (۴) ن م رنجها برده ئی .  
 (۵) یعنی نابود کننده شادیهار را بسیار یاد کنید



کز تو موجودی از بری با شد  
 همچو معدوم اشعری (۱) با شد  
 حاسدار چون تو با نعیم شود  
 در مسامش عرق حمیم شود  
 نایب تو بسست در جسدش  
 از دمای حسود هم حسدش  
 ای در آموخته معانی را  
 سرد پیران آسمانی را  
 بر تو بکروز آژنای بگرد  
 بر تو انگشت کس دراز نکرد  
 نامت بر گذر که تفسیر  
 هیچ تردامنی گیر بیان گیر  
 جز باقر آفرین ایماز نیست  
 حق بخلق حمیده آرز نیست  
 خود جز ایست مباد که از بود  
 کماز آستن از ایام بود  
 مردم آرزو چه مباد بود  
 رویکی و دلش هر روز بود  
 ناقصا پیر نام و زمان کردی  
 ایست این شغل پیران کردی  
 تازیکی چشم خون بر دودی  
 قاضیان را قضا پیر مودی  
 ناز حکم نوعان در تدبیر  
 ادب العاضی کند با لب  
 شیمت (۲) عدلت از بی دین  
 مغز تبین کرده مغز تن (۳)

(۱) اشعری کس که بیرواوالحسن علی اشعری مودعی ۳۲۵ است

(۲) بمعنی فطرت (۳) بمعنی مادر بزرگک و موی

بذل بی ذلتی همی تو کنی  
 عدل بی علتی همی تو کنی  
 کین دگرها اگر چه فاروقند  
 بسرو بن لفیف مفروقند  
 داد را فوق و تحت بشیادت  
 گوئیا نقش داده شد دادت  
 عدل ازین پیش بس گداخته بود  
 آزش از صدر دین نیاخته بود  
 چون ترا یافت باز در بالش  
 آمد از بالش تو در بالش  
 ساعتی بادل تو همبر شمع  
 سایبان زمانه جانو رشد  
 نکنی بهر خواب هیچ بسیج (۱)  
 زانکه جانی و جان نخسپد هیچ  
 شجده راه دین صلابت تست  
 روح شرع نبی متابت (۲) تست  
 گاهد از هیبت همی دوزخ  
 همچو ز افسوس و همیان آرخ (۳)  
 سدر حکم تو ذروة فلکست  
 پیشکار تو اندرو ملکست  
 صحبتتم بر کسی که کس باشد  
 بدر و شمس و هلال (۴) بس باشد

(۱) قصد و اراده (۲) بمعنی جای و جای بازگشتن (۳) دانه هائیکه

از جسم انسان می برآید و سخت است و درد هم نمیکند .

(۴) ن س ظلال .

خاز نان ر مرز مصطفوی  
 وار نان خزینة نبوی  
 ای ندیده چو خویشتن نگری  
 در نشا بود و بلخ و مرو و هری  
 با همه عالم از تو بنشیننی  
 در جهان و الله از چو خود بینی  
 تو کانون همچو مه بتافته نی  
 تو هنوز از فلک چه یافته نی  
 باش تا چرخ مرقد تو شود  
 باش تا عرش مسند تو شود  
 باش تا پای در براق آری  
 روی در خطا عراق آری  
 باش تا از بی تمامی را  
 جهان دهی رفتگان شامی را  
 باش تا مادت هوی و بفاق  
 باز گیری ز عرق اهل عراق  
 باش تا برگردن ز چهره بام (۱)  
 زحمت شام را ز مغرب و شام  
 تا به بینند نیز ما حضری  
 بصر بان از بصیرت آری  
 گر تو در بصره درس نحو کنی  
 بصل از اهل بصره محو کنی  
 چون در احکام اسم و حرف شوی  
 با بقل و زمان و سرف شوی  
 خیره کردند همچو جان از جسم  
 نیست کردند چون الف از اسم (۲)

(۱) بام بمعنی بامداد ( وقت سحر ) ( ۲ ) چون اسم در آستان  
 با اسم بوده و الف از بین ساقط شده بهمن معانی اشاره شده

چون بدانند فضل تو هر کس  
 چون به بینند عزم تو هر خس  
 بیش خویش چست بر تو کنند  
 نحو اعمی درست بر تو کنند  
 چه شناسد ترا جهان و ملول  
 چه خیر مر حلیمه (۱) راز رسول  
 جان چه داند که قهرمانش کیست  
 کماذ چه داند که در میانش چیست  
 خر ندارد چو دانش تر و خشک  
 نزد او باز او چه بشک (۲) و چه مشک  
 از اول که این جهان داد  
 همچنین محترم فرستاد  
 از پی اختر سعادت تو  
 وز پی خدمت ولادت تو  
 شد کمر بند هم بدین دهلیز  
 همچو جو زا زبیش جو زا نیز  
 چو نبود از تو آزار رنگی  
 داد مالک بچنگک خرچنگی  
 بر کشید از دل محبت تو  
 از دو عالم عنان مرکب تو  
 از تواضع درین جهانی تو  
 گرنه بیرون ز آسمانی تو  
 آتش اندر مجاز و تلافین زن  
 آب تحقیق بر رخ دین زن

(۱) حلیمه دا به حضرت رسول اکرم (س) (۲) بشک سرگین  
گو سفند

ای بصف فعال محتضران  
 ای بافکار سوی من نگران  
 از چه مازا درین ترونست او  
 از همه ترنها فرو نست او  
 تا نگویی که جز بر ما نیست  
 خانه اینجا و خواجه اینجا نیست  
 تن و جان هر دو آن جهان چه کند  
 خرو عیسی بر آسمان چه کنند  
 ای غلام نقاب معفولات  
 فارغ از چهر های معفولات  
 چون ندیدی تو مرسمیمان را  
 تو چه دانی زبان مرغان را  
 تو چه دانی که زیر هر بندی  
 جان جوینای هر خرد مندی  
 می چه بیند بند بند تریب  
 زیر این پرده های بی اثر لب  
 تو برین تخته ای و بر لب و هوس  
 هوش ایمان و دهر دانی بس  
 تو چه دانی کزین همه می جو  
 خواجه دانند ایمون برو دو  
 ای ز تو چشمها بگردان بران  
 دوی پوشیدگان عالم بران  
 من با سب و مقام حاکم بران  
 نهیبت میکنم چو حاکم بران  
 فلکی داز گوئی چه لطف  
 فلز می داز قطره چه شرف

کعبه را جامه کردن از عوسست  
 پایمال جمال کعبه بست  
 تو برین محرقه کجا مانی  
 من چه گویم تو خورد نکو دانی  
 تو چو مردان زهد وره باشی  
 تا چه در خورد این دوره باشی  
 تو عیان سوی آسمان تابی  
 تا چو خورشید بر جهان تابی  
 وانکه او شاه بخر دان باشد  
 کی سما کاره ددان باشد؟  
 می کند جز حرص نادانی  
 گردنی دوسرگر بهانی  
 تو درین عالم فریب و مجاز  
 هم غریبی و هم غریب نواز  
 زنده کردی امید را بوفا  
 قبله کردی سرخس را بسغا  
 از برای زیارتت ز گروه  
 مکه خالی شد و سرخس انبوه  
 ناجی از علم هر خطیبی را  
 تحتی از حلم هر غریبی را  
 بکشی پنج وقت ناز همه  
 چارگانی کنی نماز همه  
 آنکه زینسان بهشتی آید  
 هر که در شد درو برون نساید  
 ای خجسته قدم چو فرمای  
 ای نکو میزبان چو فضل خدای  
 تا مرا خوان تو بچنگ نشد  
 کارنای گلو چو چنگ نشد

از عضای تو ملک جوی شدم  
 و ز ثنای تو را ستگویی شدم  
 سر من یافت زان کف و گفتار  
 از درون مغزو از برون دستان  
 من بمدح تو سروری گشتم  
 من به دستار تو سری گشتم  
 شمه کس را بر تبه و منفرد  
 سر بود پیش و انگهی دستان  
 جز مرا کز تو اندرین کشور  
 پیش دستار بود و آنگه سر  
 از تری شاکرت ای سر احرار  
 ایست از من فصیح بر دست آرد  
 شاگرد کف است گفتارم  
 چه گیر دست است دستارم  
 کف تو در سار فرخ آمد  
 کف تو مهندسی شریع آمد  
 باره آن روز در سوی تو شاد  
 سر من (۸) همچو شمع جانی زادت  
 آمد با زان چنان کردم  
 که جو خورشید حمله بان کردم  
 بنو الفظ نکو که نسیم ری  
 اجزای در فک برفروزی  
 زان غار چون همای فرودادی  
 لاشه را همچو پادشاه بر دادی  
 بنو صاحب ولایتی گشتم  
 در دیوال تو آیتی گشتم

از قبول تو جاه کم ناید  
 چون سر آمد کلاه کم ناید  
 گر چه زین گونه در تو انم سفت  
 بیش تو کی سخن تو انم گفت  
 که گراز لطف سوی من نگری  
 عمل و جانم به جمله گی ببری  
 چون همه جوزهها بکال بویده  
 چار دیوار چون سخن گوید  
 که عطار د بر تو روز سلام؟  
 هست ما خود لکنت تمام (۱)  
 ای برون برده از مراتب دم  
 قدم از پرده حدوت و قدم  
 زانکه چشم ترا بدیده حال  
 ز اشخیخ (۲) سپهرسی و دو سال  
 برده هر دو ان شگافته ام  
 مر ترا هر دو جا نیافته ام  
 چون اثر می بینم از رویت  
 چکنم بس جز آنکه در کویت  
 بر بی غیرتی همی بویم  
 و در غیرتی همی کویم  
 ای نگرددیده زدوز صفات  
 برده بسته بر آینه فکرات  
 مر مرا آب شد ز حیرانی  
 آتش دیگک روح حیوانی  
 بس چو دور است راه تا بر تو  
 از بی کسب جاه بر در تو

(۱) کسیکه زبانش قدری لکنت داشته باشد (۲) بمعنی عنصر



کار ازین خوبتر کدام کنم  
 خویش را بنده تو نام کنم  
 از همه عالمت گزین دانم  
 کور بادم گرت جزین دانم  
 بر حسودت جو دیدم بگمارم  
 سگ به از من گرش بسگک دارم  
 چون کمانگر کمان بگردانم  
 تو زره کن زه گر بیانم  
 از چونی بنده چاکری بناید  
 و ز تو آزاد پروزی بناید  
 خواجه باشم به بندگی رسد  
 تا نمیرم بزندگی رسد  
 کمانکه زازندگی بقا بر گشت  
 صاحب بنام این بقا مر گشت  
 در اندی تو مرد مورد بنامم  
 بنا کیه زیم و مهره (۱) دزد نایم  
 از تو زین در پها بناید خوست  
 کین همه عقدهها زان در دست  
 که گزی رسم بی یازان دست  
 نقش بدکار پها کمان زان دست  
 تو مرا باش چاد که دست  
 چون سر آید کلاه که دست  
 در سخن نرم باش پامی بود  
 در سخن گرم باش نامی بود  
 تا تو گرمی زهی سر آک بود  
 گرم چون ولایت کس مر آک بود  
 کانت این همه سکون کرد دست  
 بر من آن کن که با تو او کرد دست

آخر از بهر رغبه انجمنی  
 چو توئی را نکو بود چو منی  
 شد مرا همچو شست ماهی کار  
 همچو دریا کن بسی دینار  
 زین قدر کار من فراهم گیر  
 گاه بر گی ز کا هدان کم گیر  
 بده ای هم تو خصم و هم تو شفیع  
 خواهی از خاصی و خواهی از توزیع  
 همه خوشی و ناز بتوان کرد  
 شعر چون بکر بود و معطی فرد  
 من چه گویم که خود ز روی قیاس  
 باز ندانی تو فریبی ز اماناس  
 دل و جانیکه طالب مزدند  
 زین سبب در نظم می دزدند  
 تا خرد گوهر سخن سفته است  
 بخدای از کسی چنین گفته است  
 آنکه این خواند شاعرش دانم  
 و آنکه دانست ساحرش خوانم  
 بهر این نظم درین دریا  
 آب ما خو زمد باستسقا  
 شعر من زی تو خود نیا مدست  
 که شدید القوی شما یل نست (۱)  
 رو که شد ختم در زمین و زمن  
 حکمت و شرع و شعر بر نمود من

(۱) ن ، م ، بهمین بیت مثنوی را تمام نشان داده و ازین معلوم

می شود که هدایت همه ابیات را قید نکرده است .

عرضت از عرض • بین مقید باد  
جزوت از عقل کل مؤید باد  
بر زعرش از شرف مکانت با  
همچو جان عمر جاو دانت باد  
منهی رازها بیان تو باد  
معطی آرها بنان تو باد

صبرتت مایل حال ماد  
صورتت بل زوال ماد  
تمام



## صحت نامہ

از مقدمہ در صفحہ ۴ عشقنا ہم ہم علاوہ شود سطر ۱۶ صفحہ ۴  
تفات ثقات شود صفحہ ۱۰ - سطر ۱۲ متقرن ، مقترون شود صفحہ ۱۲  
سطر ۴ ( ما ) زیاد چاپ شد ہ - سطر اخیر امت غلط است صحیح  
شود بہ است

سطر	صفحہ	غلط	صحیح
۱۹	۷	دو	در
۱۰	۱۴	این قارح	این قارح
سطر اخیر	۱۴	« است »	بعد از مسلمین باشد
۵	۲۱	ار - تکرار آمدہ	
۱۱		از رسالہ نفس صفحہ اول	با ویات
		سطر اخیر رسالہ نفس صفحہ اول	علیہ
۲۲	۶	رسالہ نفس	در و
۲۰	۷	»	بود
۹	۴	سیر العباد	گشت
۲	۵	فحاض	فحاض
		فوت فوت صفحہ ۵ (۱۰) علاوہ شود	
۵	۶	برون	برون
۷	۱۱	و	و
سطر اخیر	۱۴	ار - تکرار آمدہ	
۸	۲۰	و	و
۱۷	۲۵	و	و
۱۳	۲۶	عو عا	عو عا
۱۲	۲۶	صحت	صحت

صفحہ ۲۹ ان صفت آتش بھون بھون بھون بھون (۴) تعلق بیگم د

صفحہ	سطر	صفحہ	سطر
صحیح	غلط	صفحہ	سطر
بیش	بیش	۳۰	سطر اخیر صفحہ
و	ر	۴۲	۱
مباش	باش	۴۲	۱۶
ملکت	ملك	۴۳	۱۴
خوبستن	خوبتن	۴۳	۱۵
جہلمت نہ	جلمت	۴۵	۹
باد بہ	باویہ	۴۸	۴
پردہ	پردہ	۴۶	۱۳
تا لیفی	تا لیفی	۵۰	۱
نور	تو	۵۰	سطر اخیر
وقت	وقت	۵۲	۱۴
د	دو	۵۳	۵
مکافات	مکاتامت	۵۹	۴
خوار بست	خوار بست	۵۹	۹
مپریش	مپریش	۶۰	۴
تہین	تہن	۶۱	سطر اخیر
نعال	فعال	۶۵	۱
تو	تو	۷۰	۷
بر تو و من	بر تو د من	۷۰	سطر اخیر

